



۱۰۹۰

۱۰۹۰

۱۰۹۰  
۱۷۱۹۱

الی نامه

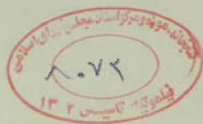
عطار رشاد پوری

سده ۱

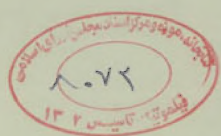
فارسی  
با ترجمه ترکی بعضی لغات

الی نامه

عطار رشاد پوری



الهی نامه  
عطار ریشا بوری



۱۰۹۰

۱۰۹۰  
۱۷۱۹۱

الهی نامه  
عطار ریشا بوری  
سده ۱

فارس  
مآثر جمیع سرگئی لبغی



۱۰۹۰

چرا همان آورم طوطی جان را  
شفا بدیغ تو شغول کهم  
مید جان کهم و تنی را تمام  
ز سر تا پای کلی بود کهم  
خدا یا خدایان موصوف کهم  
دل بر خیم را صاف کهم  
را خیمه خیمه کهم کهم  
و انوفت ده تا محمد خیمه  
ز کاهت مین دارم را خیمه  
سینا خیمه کهم کهم  
بنام محمد را خیمه کهم  
چنانچه کهم کهم  
قرآن کهم کهم  
فرا خیمه کهم کهم  
بوله کهم کهم  
خدا یا این کهم کهم  
و همان کهم کهم  
خداوند اعطای تو عام است  
زشت خاک را را آفریدی  
بلکنم خیرا کهم کهم  
برین شریف و خدایت شریف  
خداوند آفرید و آفرید  
الذین و انفسهم و فرزند  
ارفعوم به خوشش

شکرت رخساره بیاض را  
زینک و کون مغرب کهم  
بوله را از در و جان و از جان  
اکثر کهم کهم کهم  
و عا کهم کهم کهم  
بلی کهم کهم کهم  
زین کهم کهم کهم  
صفات ذات تو بلفظ را  
را با رب بدین مقصد رسا  
کهم از خود و از محمد و محمد  
الوار کهم کهم کهم  
روح بولر کهم کهم  
بولر کهم کهم کهم  
زبان و ده برات کهم کهم  
سایه انبساط اند کهم  
کهم آغاز اوصاف صفات

غیاثیهای عامت بر دوام است  
کلی بر کل کون و کان کندی  
از لیل به عام طوخت طرازم  
به کونیا کهم و کامکار کهم  
صفات ذات است الله اکثر  
میرا از شیشه و مثل و مانند  
تو لای تو اکثر کهم کهم

















ملایک را جوارش که صف صفت  
جوانه خالی ازین پیکر و ار دود  
زمانی که حیات را حلق می دید  
معظم آسمانه از جلال کسب  
چنان از شوق حیاتش عرق کرد  
یکی خیز سدره او آسمان بود  
نشان این سولت انکس مجت  
ز معراجش ازین نه به شوق بود  
خطاب آمد حق کای خواجه آخر  
دلش با آفتان بر کلاه است  
بهر گفت علی تو بحالم  
خویش را به او بگویند آمد  
و چون را بیکر سبایه کم شد  
چو ضعف جود دید که سدره کوبان  
محمد چون در بر دست جوا است  
کانه سکن بر صید و از عین  
چو در ساعت که غوغ معرفت بود  
یکی از استقامت استواران  
چرا قول جود بنوی حق و قل شد  
تا خیره خلقش باز دارند  
که این دو سبزه آرد از آن خاست  
کانه از این همه وقت جوا است  
بلخ طاعت الجرم کردی کلاه  
بلخ چیده زلف محمد بن شاف  
بدون شدیم احمد از میان

جوانی دید همچون باغ و زلف  
ز نور انور چون نور علی نذر  
محمد را در اس علم می دید  
منور آفتاب از جمالش  
که صدقه سدره از صدر سبک بود  
محمد شوق که کان سینه سبک بود  
که شدند به به بروی خرقه خرقه  
که درایم به به کی خاص خرقه بود  
بدین خرامت و الحاح آخر  
که سر زراعت  
بندیت از خداوند سوا لم  
زلا احصی زانم بسته آمد  
هر چند ماند و سبایه کم شد  
قوی با فوس که از قاف فوسان  
بنازی محمد کس کما است  
سند کس کان قاف فوسان  
چرا از این کوه در صفت بود  
دوم چون تر خرسد و افتاد  
روند همچو نور از کان شد  
چو طایفه از کان پرواز دارند  
مثال قاف فوسان از اخلاص است  
دو خانه کس کانه از جوا است  
و کبریت احمد جواد است  
چو موسی هم احمد از رو پشکاد  
احد کشت و ابی شد جواد

چون سبک قاف فوسان ملایک  
ز نور کشوی او و زلف می بین  
کان قاف فوسان از رو امرو  
بلخ و کسوس جوتوز بیست  
کان قاف فوسان زلف  
چو زلف زلف کفقه قرارش  
زلف فوسان و زلف فوسان  
زلف قاف فوسان بیست  
محمد مستی بیست  
جوا از اسم جواد امی افتاد  
جوا از فوسان جواد است  
جواد فوسان بیست  
چو جواد و کاف فوسان  
اگر از جواد کاف فوسان  
والا افتاد حال بیست که ان  
میان خریف بیست جواد است  
چو کوم با رسول الله ازین  
زلف جواد بیست  
چو کاف فوسان بیست  
سلاوی فوسان جواد است  
سلاوی فوسان بیست  
ملایک جواد بیست  
و کبریت احمد جواد است  
چو موسی هم احمد از رو پشکاد  
احد کشت و ابی شد جواد

صد جان راغ با من را فدا کرد  
ز دو عالم را با من را فدا کرد  
دو راغ آن کان بلم و کسوس  
چنان در فوسان جواد است  
نمی بلم بیافوزی جواد است  
بطاوس ملک زندگانی  
زلفی ما کان و ما اوج و ما راغ  
ملک جواد بیست  
از انشای جواد بیست  
زلف جواد بیست  
و کاف فوسان بیست  
چو جواد و کاف فوسان  
اگر از جواد کاف فوسان  
والا افتاد حال بیست که ان  
میان خریف بیست جواد است  
چو کوم با رسول الله ازین  
زلف جواد بیست  
چو کاف فوسان بیست  
سلاوی فوسان جواد است  
سلاوی فوسان بیست  
ملایک جواد بیست  
و کبریت احمد جواد است  
چو موسی هم احمد از رو پشکاد  
احد کشت و ابی شد جواد



















اگر منور و راجع و جراحی  
چرا او از منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
چرا او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی

**فصل در بیان اشیاء المؤمنین**

امامی که بسیار ایمان  
فکر از علم او بخاری  
چرا او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی

چرا او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی

**فصل در بیان اشیاء المؤمنین**

امامی که بسیار ایمان  
فکر از علم او بخاری  
چرا او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی  
که او را کویز و منور و راجع و جراحی

تجلی





Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the right page of the manuscript. The text is dense and fills most of the page area.

در آمد آدم و آن هم طلب کرد  
شراب آمد و رضای عین از  
سپیدی طافش حیرت بخش بود  
خفاشی بود ذوق آفاشی  
براق خاص او را حیرت بخش  
مکرمه نه جان و نه نومی داشت  
من بود آن صفتی برافش  
حدود آن کسوراه رفت  
سینا که این بود کاشی  
رسان عیون نه ما و افش  
رو کسوراه طوره بود ما  
ذوق حق را من او شد  
فلک جابر بود از حق و انعام  
جواب حق او جز جانا نیست  
سوره نیکش جو حوراکر است  
کران عیون تان از حق بود  
جلال ابدی و ویران نهادند  
اسد جو شمشاد و لیل او شد  
جود و جود او بود و دوش بدید  
دو نهرین و صفت کسوراه  
الدم بود صفت نیکوکار  
در آمد بر ملک با عیون خاص  
کشت او از نادر و نوریست  
جود او از نادر و نوریست  
جود او از نادر و نوریست













نظر باید بکنند آنکه مقدم زده  
که مژگان در طریقه مقدم زده  
که کامی نماند به هیچ وقت  
که سیرت ایضا بکرم افتد  
که امروزه کانیست نماند  
که در قیام صفت بود بسیار  
که کاهی که در کف دست  
چنان سود و جود می دهد که  
فرمان می راند و نشویند جویبار  
خوشی چند می باشد که در  
روز و چند تا می باشد  
شاه آن را گویند آن چنان  
که تا امروزه که در قیام  
بوسه می بایست که کاهی  
خوشی آنکه شاه را افتاد و بار  
بوسه می بایست که شاه را روز  
بوسه می بایست که شاه را روز  
ناله این که در سال انتظار  
جوشه را خوشتر اند که جویبار  
ترا او را بد که کارش  
قدم در راه دین باید نوال  
که در در محاسن میخواند و در  
بازی شوم با این نقد با تو  
نظم با منی زدن بشویند را

حکایت

یکی از خواجگان بختی  
که توبه با صلی از کسین  
که تا آنجا کشیدند بهار و باله  
بلو گفت ای که از رفتن  
جوانت جوان تو را از رفتن  
فرام گفت که از من بهترم  
جوانم و تو را بر من فرام  
منه بر من بخواه منیت  
و لیکن با تو از این جا که هست  
که در مشرق طلوعی کرم کاس  
یک سکه پیش او آمد و گفت که  
سوار می باشد جامه دلا از خود  
برو بگرد تا زانم صفت موی  
بی دانه گوید که من دانه منک  
نه از این قالی با او هم تو  
جوشن انقلاب بگذشت و رفت  
سبحان در ده پنهان دانه تو  
که منک که بصورت ناسندت  
به اسرار با من که صبا است  
یک صوفی که در من که ناگاه  
جوشن صفت بهر منک افتاد  
سبحان بوسید آمد جوشن  
جوشن صفت بهر منک افتاد  
نصرت گفت شیخ الله به وفاء  
عصای زده سکی را بر سر راه  
منک آمد جوشن و جوشن افتاد  
بحال افتاد که از کسین جوشن  
از کسین صفت بهر منک افتاد  
کس با به زبانه این جفا که

در راه























چنانکه دنیا را نام تو بهیچیز  
 عاقبت بر من نماند که نام تو  
 بنویسد یا نه از این خطا تو  
 فرست کن و از این بیچاره  
 که کن و بر او آید و داند  
 ترا خیر و از این آشنایت  
 اگر از این شناسی بگویی تو  
 و گویا او در دنیا دارد  
 دانه که در دانه آشنایت  
 کسی که آشنای توی داند  
 بود حاضر در این خصلت نیست  
 چون با تو بود حق به تو

**الحکایه**

در اخبار است که در خبر جواخ  
 غایت جیم او بسیار باشد  
 ملائکه که کند آنجا مشیت  
 می جانی خطاب آید ز کاه  
 می گویند می نازم او را  
 خطا آید و در اما معنا  
 شهادت آن می باید مشهور  
 ملائکه این همه شنید باشند  
 ازین صفت همه خاموش که ند  
 خطاب آید و از کاه بر مشای  
 جویز کرد خطا را از جانی  
 نظام شک از دست خیزی

مشار

خطاب آید که ای جویز  
 حوالی کند در این ناکس  
 مکرر فضل خود در کار آید  
 خداوندش بنویسد از کلامت  
 دولت های اسرار می رسد  
 ملائکه حوالی بهوش آید نگاه  
 خود ندیش نیست (تا) باشد  
 خود کند جیم ما کما شد  
 بهشت و درونی این مباحث نیست  
 تو می دانی آنکه در کما شد  
 خطاب آید که ای جویز  
 جواخ است پیش ما قرار  
 گفت و در این دما جانی  
 خاست حوالی رعیتان را داند  
 و می آید می نازم او را  
 غایت که در کما خاموش  
 که در قید و خوبت آشنایت

**الحکایه**

جست و یافت در اخبار کان داد  
 جویز در میان آید فرست  
 بخانی پس خطا آید ز خندان  
 جویز و قصرش فرود آید و نشاند  
 جویز و قصرش فرود آید و نشاند  
 جویز و قصرش فرود آید و نشاند

یا چرا کرد از جمله برستی  
 که در من سخن جویز نیست  
 و از دره اسرار داری  
 که میانی از خلوت قیامت  
 بخواند که جویزش رسد  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه

که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه  
 که در کما حوالی بر سر راه

زمره و در این خطا





طبیعی را بدو می رسد اما منشا  
دانش او که هست از افغان  
برآید و استاد و گوهر باز  
میان حصار خود را خفته می کند  
چو استاد اندیشه است بر جای  
بخت از جای بر نهاده است  
چو بدوین آمد آنکه از افغان  
میان عالم اندر رسید اما استاد  
غلام الله ای که در حصار  
چو که از افغان استاد بنابر  
چو کرم و قیامت و سال موت  
گویند و منشا از افغان استاد  
اگر استاد از خود خفته بود  
کرمی را که گویند سخنرا  
بر حصار استاد استاد او  
یکی صندوق بود و قفل سکه  
نه عمری من بر کوفتی که کشای  
بدلی که گفت آنرا قفل که بدلیست  
ولی زهر منور هر که کشای  
مکشدند شاه شهر رخور  
که جوی که حصار من شاه زلف  
که حیوانه بخشد کام کامی  
اگر حصار من استاد بدوین  
الان حلت منور که گویند آگاه  
ولی شد که گویند و حصار و افغان

200

جورفت الغصه نفس شاه استنار  
چو لاله که نه بیرون مرده است  
حدیثش بخند و دلش شکافت  
خودش در دینش جفا کرد  
کونا او را عدالت زود  
چو لاله نفسش آتشش  
زخم حنظل او شاه زان  
را لاله همه مشاقتی کرد  
زبان یک کای استنار عالم  
وقتی که رسید بر لب و اغش  
چرا که شد رسته کار استنار  
چو لاله که در کمال با بخوراند  
لایق از جانند او را استنار  
چو لاله که شاه از حد مدی  
بسو لاله که در خلعت فرستاد  
ساده که دل و بسنه صندوق  
شاه کوه در عالم بخت  
آخر از انصاف آن دلفروز  
کشید از حنظل و در میانش  
خونست خواند از کوه که در دین  
بی کوه و صف او کوه لاله است  
چرا که کوه را بر نامای او دید  
نفت کوه از کوه و نفت انگاه  
چو لاله که در کوه ماه دلفروز  
مهم نفس تو بخورند خنده را



کشف

اگر بیتی بزم عالم تو باشی  
حکایت کفایت او صفت معلوم  
نورانی زلف و آسمانی  
در کجای آنکه باشی  
قولی و فعلی که باشی  
ولی حق و عین حق که باشی  
کفایت نفس حق که باشی  
عزالتان خزانة اهل آسمان  
و در سلطان مسلمان که باشی  
چو خندان رخ مهر بر رخسار  
کبر و کونستان چو اعدای خوان  
کونان که در جوار که باشی  
اگر کار حق فرزند باشی  
تو از غایت کشته ناکاه  
نهی معشوق چو احسان که باشی  
از آن جهت الوطن ایمان که باشی

الحکامه

و زور را یکی ز بنا سر بود  
چو آتش خیم کده و لهری را  
بخود نماند او طاف بود  
یکی ضربه بختش تا فواید شد  
چنان همواره عشقش زار می شود  
چو همدردی هم آزاری شود  
چون دل نهان هم چشت کز راز

و کون

در شمشیر مجید که کشت خنجر اباد  
چو نا بماند آید آشکارش  
تا خوار از او شد آشکارش  
چرخه کشت خیم و عین کشتش  
نیکان و امیران که بودند  
و زور شاه نمی آمد نقاشی  
سقوط و در حال روح عاشق  
بسر افراخ و ازاد با جوشش  
نه نایبشای عاشق کفایت آگاه  
سرا نیک سببش تو نشسته  
چو عاشق از غایت خنده شد  
نه خندان از غایت کجای بود  
و در پیش کفایت که خاندان کفایت  
نایبشای نایبشای دشت  
که هم که بدو عشق در هر حال  
کون چون آمد این مدد عاشق  
اگر جوان از غایت کفایت  
و اگر چشم می آید بایدا  
و اگر چشم بود در میان  
چه عالم چنانکه ابد حالت  
اگر بستاند این راه که می  
دلت که مال لعلی نماند  
نهان می و آنکه چو اعدای که خاموش  
و کون که درون آید زنده

که تا شمع و زلفش بیکبار  
به چرخ زلفش شد از او  
چو باقی خلق شد به حال  
بلکه آید از خلقی بلک  
نمرد چو کشت زلفت نمودند  
سرا از رسید از خاکش  
یاد زلفت چو عین خلافت  
خونش چنانکه آید از غایت کفایت  
که چشم تو شد زلفی چو خندان  
چو چو از غایت کفایت  
چو بیک روح و افلا از غایت  
که زلف او با شاد و زلف  
سرا با غایت کفایت  
که چون می کشته از غایت کفایت  
که کلام این بسو آید  
را از چشم می باید زلف  
کون چو با غایت کفایت  
چان معشوق را که هم خیر را  
چو خرام که معشوق کفایت  
ولیکن هر کوی که کفایت  
زینش خود آگاه شد  
ز غایت که خواست چان بر آید  
بدر او عشق بر نکا شد  
صود از کون چنانکه حور زده  
که چو از غایت کفایت  
که چو از غایت کفایت

در شمشیر مجید که کشت خنجر اباد  
چو نا بماند آید آشکارش  
تا خوار از او شد آشکارش  
چرخه کشت خیم و عین کشتش  
نیکان و امیران که بودند  
و زور شاه نمی آمد نقاشی  
سقوط و در حال روح عاشق  
بسر افراخ و ازاد با جوشش  
نه نایبشای عاشق کفایت آگاه  
سرا نیک سببش تو نشسته  
چو عاشق از غایت خنده شد  
نه خندان از غایت کجای بود  
و در پیش کفایت که خاندان کفایت  
نایبشای نایبشای دشت  
که هم که بدو عشق در هر حال  
کون چون آمد این مدد عاشق  
اگر جوان از غایت کفایت  
و اگر چشم می آید بایدا  
و اگر چشم بود در میان  
چه عالم چنانکه ابد حالت  
اگر بستاند این راه که می  
دلت که مال لعلی نماند  
نهان می و آنکه چو اعدای که خاموش  
و کون که درون آید زنده

چراغی که در شهر سیاحت  
 بگریخته بود و در آنجا  
 بجای آنکه در آنجا  
 بجای آنکه در آنجا  
 بجای آنکه در آنجا  
 بجای آنکه در آنجا  
 بجای آنکه در آنجا  
 بجای آنکه در آنجا

الحکایه

که در آنجا در آنجا  
 که در آنجا در آنجا  
 که در آنجا در آنجا  
 که در آنجا در آنجا  
 که در آنجا در آنجا  
 که در آنجا در آنجا  
 که در آنجا در آنجا  
 که در آنجا در آنجا

باز در آنجا در آنجا  
 باز در آنجا در آنجا  
 باز در آنجا در آنجا  
 باز در آنجا در آنجا  
 باز در آنجا در آنجا  
 باز در آنجا در آنجا  
 باز در آنجا در آنجا  
 باز در آنجا در آنجا

نقش

نقش

نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا

نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا  
 نقش بر روی آنجا





کتابخانه شخصی و خانوادگی حضرت صدر مقام پاکستان فرزند

[illegible][illegible]

سر آمد دوم یکن با بد گفت  
 ز غلام جلای می خواهم دل  
 تمامش را که چه مرگ واری  
 که جلای باشم که در خبر  
 زان حرف حق را مرغ سازم  
 زان بیل که نام می خویش

که در جلای خواهم هر سفت  
 و او جلای آید محاصل  
 بشکلی نه دم تر به کناری  
 شود و دل که از شرق تا غرب  
 زان به جو درم سرور از دم  
 زان صفت جویش آدم بنفش

برآمد خود بک با بد گفت  
 رفعا حلقه ای خواهم داد  
 تمام سال که من در داری  
 که در صحت باشم تا حد حشر  
 تا که حرف حق را بگویم سال  
 تا که بیل بکنم من خویش



زلفه کوه کرم چون بلندشان  
 میوه صاحبان جهان را بستان  
 بر جبهه و پایدار با تمام  
 حرمی منتصب نامدار کرامت تو  
 بدو گفتش که دیو طلب آمد  
 که از دست تو این جواهر بود  
 اگر از تو بگذشتی برست  
 نداری از خدای تعالی هیچ  
 خوار از تو بودی بدو گفت  
 سخی باشی هوار او را را  
 مگر به دست جانی نامور است  
 به دست خود بود آواز او  
 به حرم تو اولش بود  
 بنوع او عاشقش از دست تو بود  
 مگر یک روز شبلی کرم کا می  
 بر آن نامور است ناچار است  
 کشید از دست او زلف نامور  
 بدو گفت که نامور بود کرم  
 که او شبلی است که تو گفتی از  
 دوید زلف نامور تا با ما  
 صد زلفی مایه او را افتاد  
 به خلد من بود و کرم اغوا  
 جوهره و بد شبلی گفتش الفاء

به فرود او در غنای بار بار  
 بدو گفت آن نامور الفاء عالمی  
 بلی دعوت بر بنای خدای کرد  
 نه خندان کرد نه خوار نکلف  
 زه نوحی به کس را خوار کرد  
 با حق چون همه بخوان نشکند  
 عویندی بود حول کدای عالمی  
 که خورده شناعم غریبه رفتی  
 جواز دلد شبلی آن اجزای  
 که کشیده صاحب عورت ما  
 کشید از دست شبلی صد غرامت  
 اگر یک کلاه دادی به دست تو  
 که تو در دست تو خوار مانده رفت  
 خوار اگر برستی بقای خلعت  
 برای مثل نداده بودی حاضر  
 سخی در سجده شد نکل مردی  
 عزمی که در دست مرد و نسوز  
 جز نباشد از یک شید بالمش براند  
 خان بدلیشت آن مرد نادری  
 بدل گفتا چنین جانی چنین کس  
 مرا این مرد به شل خوش داره  
 باید احتیاطی در نماز  
 همه شب تا بوزن بود طاعت  
 دعا و زاری بسیار کرد او  
 یک روز جمعی استخار  
 فرمود است قصر محبت عالمی  
 که صد بار در روز خیمه کرد  
 که کس را نمی رسد آنجا گرفت  
 که شبلی سوی خواهر کد کرد  
 در جوار گفت شبلی مان شکستند  
 شبلی که در ساعت سواخت  
 با تو در دست کس و برستی  
 که خواهر شبلی و در دست را  
 که در دست ساعت به شربت  
 بخت یک کد به ده تا قیامت  
 شبلی و در دست تو شبلی  
 خدای این نامور سید کرم  
 که در دست شبلی افتاد با خاص  
 برای حق نیامی ایت کافر  
 که در دست دلش اندک ما در دست  
 که بنوع جز نامور کاد نامور  
 که گفتی بدلیشت در آمد  
 که دست آن کاهی در کار سازی  
 در طاعت حق ایدو پس  
 نماز و طاعت من کوش داره  
 که تا این مرد و اندک اهل را زم  
 تا سحر از غار و همه ساعت  
 که نموده که استغفار کرد او

و این نامور کاد  
 و این نامور کاد  
 و این نامور کاد

جای آورده اید و مسکن را  
حوصصی صادق ازین فرمود  
که تا آن حدود حصار افراشته  
از آن شور و غول در حالش انداز  
زبان بکش و گفت که در دور  
ممنوع هر کار که در دور  
ندام ترک نیست هرگز داخل  
بسی شکل ازین بهتری مرا  
ز به شرمندی هر دو تو  
جورده بود و از این آخر  
گفت که تا آنکه خود ندانم  
ز کار کسی نیاید و چنانکه  
چرا خواهم حیف و نور بود  
ازین غلط آستان دور بگو  
چرا خواهم ازین حال بمانم  
بسی و حال هر دو بی حسند  
بسی و حال چاره جدیدی

حکایت

مگر آخر زمان زین نامی  
 جنہ نقلت ازادہ راڈ  
 ضاع کہو اور اچھے چار  
 کے کو حفت کامی کان نہ وقت  
 کے عفتا سال انکو تلتس  
 جو دخال کی جویت وکار  
 کے راہ نہ دخال سوکش

ہے دخال کو دعت کامی  
 کہ تو اند کہ کہو زوہی مانی  
 ماند جاہل در حیل و کار  
 ہے دخال بر کوہ جنہ لست  
 ہو کام ای عی کام الیس  
 یکی دیا کی نفس سم کار  
 جکونہ زور راڈ تلتس خورش

بیاوردی دل پاکیزه و خستار که از خیال دنیا مندرگرفتار  
مساخوا که این خیال گرفتار نه بدوی و نه مازال مندرگرفتار

حرم کا

مسیح بال که مرقی علود داشت  
 سیدم کنه مقلد و ست حاتم  
 در حقیق الاوقی حقیق فوری و فی  
 بدو چرا به صدر ملک و فی  
 زنده زنده و نکاد و فی مک و فی  
 بهر موبدیش منقاد و عفا فی  
 خور علی دیر اودا گفت این زالی  
 خستگیت اود که تو می رست گوئی  
 مستحق گفت تو دما فی و در  
 مستحق گفت حق حق حق تو  
 خاست گفت اود که در به از نام  
 که که تو هم بدی شقی به بلند  
 از این از این خاست و نکاد و فی  
 و احوال جام و نکاد و فی بلند  
 مستحق گفت این زنده خور و فی  
 چنان گفت اود که فی صدر ملک و فی  
 مستحق گفت جان این زالی و فی  
 چنان گفت اود که فی شومر و فی  
 مستحق گفت جان این زالی و فی  
 مستحق گفت اود که فی شومر و فی  
 مستحق گفت خدایان این زالی و فی



چون گفت که در شغف شوقم  
من در کوه عالم مرغانم  
چون که در کوه کبر ایدم  
از پیش پیران و جبر ایدم  
بمان این آفتابان به خورشید  
بمان که در عاقبت این ملامت  
درین خالق این جلالند  
چو در جنت گفت که این ملامت  
چو در اوست این ملامت  
چو در ملک و دره ارباب  
کون ساری که در سر مراد  
اگر بدش کنی نوزده بمانی

### الحکایه

ز بهمانان یکی در بی کو کند  
چراغی انداخته در کوه  
مکرر با غلام هرگز از این راه  
زمر سوخته بی در آواز  
علی الجبل از پس دریا کو کند  
بدو گفت که در در فضولی  
چو در خواران زمر با فکوری  
که معاد کنی که در دست دارد  
زبان بکش از بهمان گفت که بی  
سکلی در دله ام چو در کوه  
چون در و من چو در محبوبم

خوار

در خلعت مرغان استوار افتاد  
ممن تر از زین و خورند  
نور آویخته اند از آسمان  
سکنت را بندن تا کو زمر و  
چنان گفت که ستار و سار  
دلت قران نفس زشت گفت که  
نور از اسباب نفس ناما  
و فی الولی دوامد محنت  
چنان سکی که در کوه خوار  
نور این سنی باند چو در راه  
نور این چاه طلایه برادر  
نور کشتان بر ملک طلیعت  
نور کوه و نوزده در کوه خوار  
که تازان جام بیکر خور خوار  
نور این سنی از راه برشت  
که در کوه و کشتاد با بر کوه  
و کوهی نه نور بر کوه  
نور خور و نور زوار  
چو خلق از راهان حال بود یک

### الحکایه

بانی تمامان کشت بود  
چو در جنت و در اوران نور  
چو در آسمان چو در نور از نور  
محنت و اوران نگوشت

چون در کوه کون این کوه افتاد  
نور از سکی چو در کوه  
که در کوه کوه مشرق حانه  
که تا مشرق کوه افتاد  
که مشرق است و مشرق خور  
نور این کوه کون این کوه  
چو در کوه کوه از راه چاه  
نور از کوه کوه چاه  
نور از کوه کوه چاه  
نور از کوه کوه چاه  
نور از کوه کوه چاه  
نور از کوه کوه چاه  
نور از کوه کوه چاه  
نور از کوه کوه چاه

چو در کوه کوه کوه  
چو در کوه کوه کوه  
چو در کوه کوه کوه  
چو در کوه کوه کوه

چو در کوه کوه کوه  
چو در کوه کوه کوه  
چو در کوه کوه کوه  
چو در کوه کوه کوه

الحكاية

عز که چو از او نیست بگرفت  
که با او نیست که با او نیست  
چون سر به پای او نهاد  
نور از او شد که بر او نهاد  
نور که از او شد و نور او

بانی کبری که بودی بزرگامش  
 بی نین او ز مال خویش کده  
 بود سلطان محمد تریدو ز  
 بی شایسته ندر ایشان زه دید  
 کسی را گفت گن سوار بود  
 بود گفتد کبریت نیز نامی  
 بخاندن گفت تو نیز و کین  
 یا مرد که کردی جوج بل تو  
 که خوا کور نتوانست به خورشید  
 و کرد شاد این ز لادری تو  
 زان ملک که کن کور آشکاره  
 به نرفته ز دستم این را  
 شمشیر جیسو که در خدا این  
 با حق خود خدا را خدایان  
 شمشیر بیغام و دل و گفت بر خیز

که بود که جوی بودی بزرگامش  
 صاحب راحت خویش کده  
 بدین طرح خند اندام که بود  
 که هم نیکو و هم جوانه دید  
 که ضلالت حسن ندر او نکرده  
 زخیر کده شد آغا متاعی  
 بجای زان که هستی ختم خود  
 بهای آن در استان فکر تو  
 تو را از جوی بی زلفه تو  
 کجا آمدن ندر برون مرز تو  
 که کو خشم کده به باز باره  
 که این شاه که هم بدو تو را  
 ز نایه و کله ز زلفه تو  
 دل کبر بحال افتاد و جوی شد  
 حور و بان این مباحث بشود تو

بلی اسناد و باوجود کرامت  
 ازین دل شاکر شاه زمانه  
 جوش شاه افکار و خلق بسا  
 زان که سال و اندک وقت از شاه  
 عالم از حد وین مرید کیم ساز  
 بلی انکی بیا که شاه اعالی  
 در کتب انکند او بر جوینانی  
 حق رعایت است و دل ازین بهر  
 آبش او نکند انبی برستی  
 ولی در هر سلیمان جنانست  
 جو کوی بی دانه از توای جود  
 از خود اهل کتب و ارفاق  
 حاضر ساعت از جمع و در کمال  
 صفای حق این حدیث با تو جود  
 اگر کلام کیم مدار با من  
 حق جود حق است ای و آخر  
 ملک و سرکش او که جاری  
 که کس چو زاری کار حق نکند

که این بار انکند حضرت تاج  
 شوق بزرگت اخلاقی روان  
 بولن بار انشا و نیکو ساز  
 تو انکند قصه انبی و در خوا  
 خواب تو بولن مرید کیم ساز  
 گفت ای و در استاد حالی  
 از حق این و حال خرافت و حق را  
 جو کس و حق غرض با این و جود  
 از آخر حق او باید سلسله  
 که بود وقت آیت جافه ان  
 صفای بی او کوی جود  
 که بی حق بر نقد بماند  
 دل بیت بر حق چو نماند  
 که است جاد توین شد و جود  
 اگر کلام و بسا با سید  
 غم توین که خوا حق جود  
 بدست خویش که کاری و داری  
 در حق جود بار حق نکند

میکویند آنروز می حال می  
که از صفت این همه خدایت  
که چون کام می دیگر می  
چو کار و رایت که  
چو کار و رایت که کام

تاریخ  
۱۲۸۵





اگر برگ نوزد را بدید بفرست تراوی الله و در روزی که

الحکایه

شندم که خوراک را در خانه  
جوانه را داشت پیش او یک  
را از آنجا که خانه بود  
سلمان گفت تا آنکه از آن  
جوانه را پیش او انداختی را  
سلمان گفتش که این به  
جوانه را در خانه انداختی  
که او را تا آمد و روزی که  
چراغ را دیدم من ماندم در روز  
جوانه را که در خانه بود  
تمامت این حکایت چیست  
چراغ را دیدم من ماندم در روز  
می از آنکه نظم نقلی در اول  
جوانه را دیدم من ماندم در روز  
چراغ را دیدم من ماندم در روز  
زیر آنکه اگر صد خوراک باشد  
چراغ را دیدم من ماندم در روز  
که وقت خواب بودی اهل جزیره را  
به اخای عالم عایین کردند  
چون یکم در روزی وارد شد  
اگر بگذرد چه درین بدایت

جوانه را در خانه انداختی  
سلمان گفتش که این به  
جوانه را در خانه انداختی

و یکی بجز را خورده بفرست تراوی الله و در روزی که

الحکایه

جوانه داشت و درین روزی  
میان خاک و خون آغشته می گشت  
هم جوانه را در خانه انداختی  
بلکه گفتا بگو تا جویزه آخر  
اگر سنگی در خانه می گشت  
و در خانه بودی مثل کی بدایت  
جوانه را در خانه انداختی  
اگر چه در خانه بودی  
نصیب جوانه را در خانه  
مرا صد گونه اندوه داشت  
اگر ز قضا اندوه کوتم  
شور جوانه را در خانه انداختی

الحکایه

چند نفر از آنجا آمدند  
میان خاک و خون آغشته می گشت  
بلکه گفتا بگو تا جویزه آخر  
زیر آنکه اگر صد خوراک باشد  
چراغ را دیدم من ماندم در روز  
که وقت خواب بودی اهل جزیره را  
به اخای عالم عایین کردند  
چون یکم در روزی وارد شد  
اگر بگذرد چه درین بدایت

در









چراست بر بخت آید بداد شود مشغول جاوید من خوراد

الحکایه

یکی دنیا سره روی بودست  
 یونم چرا آید در نظر دلست  
 در حالتی من چون جریه دستگیر  
 یکی چو پیش خورشید زده شد  
 چو غش کرم حواسم فلک شد  
 چراغ طاقت او طاف اند  
 بگفت او در در حیران ندان  
 خوابم ز تو بیدار ندان  
 اگر چه غمش از راه ام  
 مرا نه نه طاقت ماندن تاب  
 چراغ فلک ای سر از استوار  
 کتم در فلک زور اعیانست  
 خود و منی این بخت فلک و طاف  
 سر و لب شد طاف سواره  
 رسی در کوهان چو پیش افکند  
 بنانید اسب چو پیش و بدست  
 بیه خنک و رسویش دو اند  
 چو سبک و رواند لعل کاد  
 شکست آن به بر نهی را به جای  
 چو شد مشغول از سر چو بداد  
 ندانم هیچ نموت حال گشت او  
 فزاید اندک سر عالم آرای

که مثل از لعل او یک موی بود  
 لب العار خستهی خست و گشت  
 شاه آفرینم وقت من و جود  
 و یکی به از لعل تقدیس خسته  
 و این کرم شد و غش بدیدار  
 براه و لعل آفاق اند  
 که نه در زین امکان ندان  
 چراغ طاقت و سر و لعل و دان  
 و کرم بگشام اسب ام  
 باین کار که خورام که بستان  
 بدو گفتا اگر حقیق تو جانبد  
 بنیم امکان و فلک جانست  
 خوابم کرم شد چو جود و طاف  
 بیه و اند و ارم بر کلاه  
 بیه آنگه لب را چو پیش افکند  
 رسی در کوهان از سر و بدست  
 بیه خنک و رسویش دو اند  
 بگشام کرم شد چو جود و طاف  
 که حقیق تو جانبد  
 بیه و اند و ارم بر کلاه  
 بیه آنگه لب را چو پیش افکند  
 رسی در کوهان از سر و بدست  
 بیه خنک و رسویش دو اند

چو سبک و رسویش دو اند

الرحمن

بدست جویس بود خورشید آرای  
 بدلی می گفت با حق عاشق آرای  
 می گفت این حق جود بود  
 اگر این خاوه ایام بود  
 چو خورشید از خاوه ایام بود  
 بیه و اند و ارم بر کلاه  
 بیه آنگه لب را چو پیش افکند  
 رسی در کوهان از سر و بدست  
 بیه خنک و رسویش دو اند

الحکایه

مکرو شد حشی بود در راه  
 چو نام حق از پیش خودی  
 بدو گفتا تو او را چه بدانی  
 بگفت این و چنان به سر و دان  
 چو شد مشغول از سر چو بداد  
 بدو گفتا اگر حقیق تو جانبد  
 بنیم امکان و فلک جانست  
 خوابم کرم شد چو جود و طاف  
 بیه و اند و ارم بر کلاه  
 بیه آنگه لب را چو پیش افکند  
 رسی در کوهان از سر و بدست  
 بیه خنک و رسویش دو اند  
 چو سبک و رسویش دو اند

الحکایه

مکرو شد حشی بود در راه





المكايه

المركبة

7

الحجۃ کا باب

حقایق

هم از کوهان شیار و دیک  
 در این صراط و تحت لای ملک  
 که کاشان ترا میروم و ملاکی  
 اگر چه میور و پیش ازین  
 چنان قدر که است و کلاه  
 ندول از دل خورده اند نه جان هم

الحکایه

چنان گفت آن شه دل افروز  
 که یوسف را چنان گفتند اجزاد  
 زده را عاخر و باو مانده  
 بهر دم دل افروز و ناله  
 چنان گفت آنکه یوسف که عزیز  
 نه از دل بهر او عشق آگاه  
 و از خنده مرا کار آید  
 و گوید که اکنون است سالست  
 که کوهان شیار و دیک

الحکایه

غریب از لقا آمد در خونت  
 که کوهان شیار و دیک  
 زلفا خون سوختد قوی حمت  
 می تمام دل عاشق چرا شد  
 چون تو هر چه دل حکم ندارد  
 بگوئی این یک نه که مرا دیک

هم از کوهان شیار و دیک  
 در این صراط و تحت لای ملک  
 که کاشان ترا میروم و ملاکی  
 اگر چه میور و پیش ازین  
 چنان قدر که است و کلاه  
 ندول از دل خورده اند نه جان هم

الحکایه

چنان گفت آن شه دل افروز  
 که یوسف را چنان گفتند اجزاد  
 زده را عاخر و باو مانده  
 بهر دم دل افروز و ناله  
 چنان گفت آنکه یوسف که عزیز  
 نه از دل بهر او عشق آگاه  
 و از خنده مرا کار آید  
 و گوید که اکنون است سالست  
 که کوهان شیار و دیک

الحکایه

غریب از لقا آمد در خونت  
 که کوهان شیار و دیک  
 زلفا خون سوختد قوی حمت  
 می تمام دل عاشق چرا شد  
 چون تو هر چه دل حکم ندارد  
 بگوئی این یک نه که مرا دیک



نوی

نه او اندوه حریف بگویم که کند  
که گوید بر دلت چون بگویم و آید  
که این بزرگوار حریف در دهان  
نوازشی بدین اندوه را می  
چو در آن سخن چندی جدا  
نه از این خبر دانه نه از کاف  
ز من پس دوستی جمع سازند  
بلاندا این آمد بر سر آمد  
و فر آدم بر کت دلت از راه  
که در دهان بگویم خرد کاش

الحکایه

حرفی سبزه را بود روزی  
حرفی گفت او که این صاف بود  
از آن ترست و تازه بگویند  
همه پس است از آن و آزاد  
ز حال خود حریف این زانست  
بلای از آن بقی مرغ جان را  
چو از مرغ جان را در دهان  
و فر آدم گفت که بگویم  
نه که مرغ و حیوان که گویند

الحکایه

چون که روزی رفت از صومعه  
بسیار را به آمد به امون  
بگویم صفت بگویم بگویم  
بگویم صفت بگویم بگویم

چون که این مرد از دور دیدند  
چون که حریف از آن حریف  
بسیار را به آمد به امون  
و فر آدم گفت که بگویم  
نه که مرغ و حیوان که گویند  
بلاندا این آمد بر سر آمد  
و فر آدم بر کت دلت از راه  
که در دهان بگویم خرد کاش

الحکایه

چون که این مرد از دور دیدند  
چون که حریف از آن حریف  
بسیار را به آمد به امون  
و فر آدم گفت که بگویم  
نه که مرغ و حیوان که گویند  
بلاندا این آمد بر سر آمد  
و فر آدم بر کت دلت از راه  
که در دهان بگویم خرد کاش

چون که این مرد از دور دیدند  
چون که حریف از آن حریف  
بسیار را به آمد به امون  
و فر آدم گفت که بگویم  
نه که مرغ و حیوان که گویند  
بلاندا این آمد بر سر آمد  
و فر آدم بر کت دلت از راه  
که در دهان بگویم خرد کاش

چون که این مرد از دور دیدند  
چون که حریف از آن حریف  
بسیار را به آمد به امون  
و فر آدم گفت که بگویم  
نه که مرغ و حیوان که گویند  
بلاندا این آمد بر سر آمد  
و فر آدم بر کت دلت از راه  
که در دهان بگویم خرد کاش





الحجاء

چنین گفت چنین مریه بکن زلف  
 خوشتر با من جام بماند  
 بدو خط که در بزم کوفت ای پیر  
 که در لاف و قیوت آمد ز تقلید  
 ز راه و سبک و فریب از سر حال  
 پس از آنکه گفت ای پنداره فالت  
 بگو حق بگو و راه زلف به جرم  
 و از آن چیز کان جز از این است  
 که در آن گفت خافتم از این گفت  
 جزو آن گفت خدای را از حقیت  
 نه در لاف و کاذب گفتن است  
 نه خافتم از تو نه از تو نه زان  
 که معشوق بیایست در آن بود  
 که معشوقش کدک است و کیمت  
 که گفتن سنج از لایو میلافت  
 سوز که در دلم سوز که در دلم  
 بلا مثل عاشق را است مستقام  
 حال الله می فرزند که حال است  
 چگونه خرد گفت حرام زان  
 بنده دلم منم شمر و در ملک شاه  
 که در چشم منم عشاق و اجنه  
 معشوقی خرد لایق منم  
 که در عاشق نداید خلد معشوق  
 ز شوق عاشقان آمد بدیدار  
 و که که در دلم ز در و در سال  
 دل معشوق در دست افرا  
 اما ز غرض از آن گفت ای کور دل

چون معشوق از لاف و قیوت  
 از راه و سبک و فریب

چون معشوق از لاف و قیوت  
 از راه و سبک و فریب

را از مرور آهنگ شکار است  
 غلامش گفت ز من بگو شکارم  
 شمشیر گفت که چه جاکل سواری  
 غلامش گفت که شاه بلدیم  
 شمشیر گفت که شکار را کلام است  
 شمشیر گفت که شمشیر بنمای  
 شمشیر گفت زلف به قدر است  
 اندک که از این بوی جان میجو  
 که در دلم منم شمر و در ملک شاه  
 که در چشم منم عشاق و اجنه  
 معشوقی خرد لایق منم  
 که در عاشق نداید خلد معشوق  
 ز شوق عاشقان آمد بدیدار  
 و که که در دلم ز در و در سال  
 دل معشوق در دست افرا  
 اما ز غرض از آن گفت ای کور دل

اگر تو هم ساید من کاه است  
 که از این شکاری کجده دارم  
 شکار از این شکاری  
 جوارش کاه کجده نام است  
 مسوز گفت که از آنکس در پای  
 منم عالم کلام را شکار است  
 خوا کلام سوز منم شمر و در ملک شاه  
 که در چشم منم عشاق و اجنه  
 معشوقی خرد لایق منم  
 که در عاشق نداید خلد معشوق  
 ز شوق عاشقان آمد بدیدار  
 و که که در دلم ز در و در سال  
 دل معشوق در دست افرا  
 اما ز غرض از آن گفت ای کور دل

این کتاب را که از اخبار و حدیث  
 در آن مجموع است از آنکه  
 فراوان است و از آنکه  
 بدو که سخن را که در آن

که در آن و در آن  
 در آن و در آن  
 در آن و در آن  
 در آن و در آن

حکیم فرمود که این حکایت  
که در حدیث حوال نام رسیده اند  
که آدم را کبری گفت باور داشت  
بلی خود بدش خناس نام او  
چرا نام اندو از خود جدا  
که او را از می بدید خود را میس  
بلست آن بچه را می یان گفتش  
چرا آدم شد و نه آدم المیس  
چرا آدم بخت او را از باره باره  
چون نام گشت زانکه که نامان  
گفت آن بخت او را نش از فرقت  
می خاکست او را که در باره  
و که را آدم المیس بد گفت  
چرا بد جهل را بخت از اندا  
چون نام شد پس سوختند کاش  
که نوزاد بدالان سر بر داشت

ز حال آدم و حوا را داشت  
ز فرقت آدم و حوا که گوید نام  
در حوا رسد المیس معلوم  
بخت او را که بخت نام او  
و چرا اسمی گشت بد و خیر بد  
و که را بد شد و می بدیست  
صحر او و پس او را بد گفتش  
خود انداخته حوا را بدیست  
هم سوخت تا شد از شکا را  
که با حوا بدیست و بد را بد  
و از آن پس سوخت از فرقت  
بدیست از حوا را بدیست  
خود انداخته حوا را بدیست  
هم سوخت تا شد از شکا را  
که بدیست و بد را بدیست  
چون آدم بدیست و بد را بدیست

10

الحكاية

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين



شدم بره دوله نالرحه است  
تاخون برنگ رسدم  
دو شش جو دو لرحه فشان است  
حراره که در شش درم است  
که از فضا در ریه جوامع  
نیز خاضع طاعت کن  
چون کالی که افاده مرکز

کند انفس حره شتاب  
عاقب ابله را افاده ویدم  
در شش حره رولر نه  
باید از شش سوارم گفت  
وکی زانکه کلک در سباحت  
کند انکه کند حره کن  
ناله فشان کن بل مرکز

الحکایه

بنفک گفت خرم و جوان خورک  
دل بالو کی کف با خلاص  
زاکش از آن صاع حره  
چنان گفت آن بزرگ درین طلق  
بر اندیش از و از هر این را د  
ازان از هر خوشن جامه بوند  
بدین حره است اسباحت بیست  
نخستین تا اخری به خوراک  
بدین حره در ریه است بیست  
محکم قدر در آن حره است اویت  
کسی کاخ به نقد به نه  
چنان کو به صاحب نقد ابله  
خداوند به هزار سال طاعت  
تو زین بزرگ طاعت که شد کن  
اگر گفت کشدم بر دو عالم  
الرحه اند تر از آن بلعت

که خرم و این یا مین دل کدر است  
به تنه اندم خرم بی خاص  
بله می که منوش زنی کار  
چنین رفت مال ابله است اویت  
بلعت که در آن افاده مناد  
که در شش در شش جامه بوند  
کو به حره از هر حره است  
قدم متوان نه از آن حره است  
که تا و از انرا می زید حره  
زمن قضا عجب حره است اویت  
حره حره از ابله است و نه  
که ای از هر ریه و کوی ابله  
بروم با از هر حره است  
و چون بر روی سبک بشیرم  
نکده عشق طایر  
بیک ساعت خوراک و نه حره

رو اول جوهر در ریه شو  
جوان خرم و خرم ابله  
ناله که میوانه مستند  
کف بر سر با خشیان مستند  
لکه در جوهر شاه تو با مستند  
در ابله خالی است ریه  
جوهر بندل معال در اند

بسی آنکه جان فشان و شش شو  
که در ریه شد بر کالی ابله  
که میوانه را جوهر که در شش  
و حره خشیان سلطان بکر که اند  
مسلمان کاراه تو با مستند  
را ابله بیای ریه حره  
بسی خشیان ریه حره اند

الحکایه

نشد به ایاز و شاه بهر  
نخلعت به ریه افاده بود را  
ایاز به بود گفت بخور  
نخلعت اعضا حره ایاز به  
رولر ریه می جی که جوهر  
ایاز گفت این کار عجب است  
که می بندد وقت حره حره ماه  
جوان خرم است عوی با خلاص  
چنان افاده بود ابله را نیز  
که هر ریه لطیف را حره ملاد  
جوهر حره حره طالب اند  
جوهر حره حقیق متع مستند  
جوهر خلع حره کار او به  
ناله خلع حره حره و نه  
ناله خلع حره حره حره  
ناله خلع حره حره حره

اقلش نام می مالید تا نقد  
که می مالید و می خرد با بیش  
تر از ریه با می بوند حره  
و که اعضا حره اقله با فوس  
جوانیت بیای میر نکوست  
که خلق را نفی تو نصیب است  
نمی باید با بی تو کسی راه  
که نه نکتر این ایدم خاص  
که هر ریه طلب که از هر حره  
و او به حره حره اطلب کار  
جوهر حره حره حره عالم اند  
که حره حره و حال با قدم شد  
جوهر حره کار به او ابله  
بسی خلق حره حره حره  
کجا با خلق این قوت به ک  
چنان که ریه و حره حره حره

که تا حلیت جوستاند بارش  
 نماید بر کس لغت پیدا  
 نقش از لغت بر کس  
 که او شد طوطی لغت را خدای  
 آید که در کفر او است و کمال آید

**الحکایه**

یکی صاحب مال و نشان بود  
 بهارش بود بر چو مال  
 آنجا رسید به معتبر بود  
 جواد را نظر ناکه بیفتاد  
 خانی در عشق محکم گشت بند  
 که در صبر بگذرد از حالش  
 مکر بود اتفاق عکس از آن  
 بهر چو از نشان مر دور شد  
 فضا را عاشق و مشتاق دلور  
 جواد از راه بارش بیفتاد  
 برو خیمه آن مرد و در خواب  
 بهشت از کدو جان مر دور شد  
 و عاقبتی که در سرور بود جای  
 و نوعی گفت عاشق الله الله  
 از روی کلاه من بر خنک ماندم  
 کفون که در طوفان بهر است  
 بهر دست خط کسار لرز  
 اگر چه مال را تا نزد محسوب  
 خدا را نقد که در آن سعادت  
 جرح حق المیس را ملعون می خواند

محمود

جرح حق و ملعون را از محو لغت  
 خوار و محو آید که لغت را  
 بدو گفتند اسحق فاک الی غیر  
 اگر چه لغت از به جرم آدم  
 عین کفر را بودی نکاحی  
 بر لای لای نه از خودی گفت  
 بخوار ماند چشم راه باقی را  
 برو خوانند از خودی گفت  
 بهشتی بخوار او سر کس جرم آدم  
 بهشتی حکم از به تا بهشتی

**الحکایه**

جوان ساعت که خوشی را نداد  
 از از سیم بود که در حوالت  
 بدو گفتند بگذرد عمر با است  
 چنین گفت او که در کفر کفایت  
 اگر از کفر دل از تو زدم باید  
 در آن عشق که نه جاوید باشد  
 جو عشق او را عشق به قیام  
 بخوار انداخت از سیم بر را  
 که لای لای خوش خیمه  
 که بی کسی کمر بر کردند بند  
 زبان بکش از بازو گفت آید  
 بهر دست خط کسار لرز  
 جرح حق المیس را ملعون می خواند  
 از از خاص نام حوصه باشد  
 حقایق ساعت که ملعون را بلیس  
 که لغت بخوار از تو صد باد  
 که بی کسی از جرم خود بود  
 جرح حق المیس را ملعون می خواند  
 بر لای لای نه از خودی گفت  
 بخوار ماند چشم راه باقی را  
 برو خوانند از خودی گفت  
 بهشتی بخوار او سر کس جرم آدم  
 بهشتی حکم از به تا بهشتی









نایم آن که از دست زبا  
 بکرم که در پناه ناسدات زاید  
 خندان خامی که در دستم آید  
 شوق من بعد عالم غایت  
 که گفت که جامع غالب آمد  
 که تا چون و گفت که از بعد زاید  
 جو خور را با فلک از چاه بیتی  
 زنجیر چاه خور از خور بیتی  
 که در دستم و از جام جام بیتی  
 که در دستم جام بیتی  
 ندر از دستم جام جام بیتی  
 چو دستم جام جام بیتی

**الحکایه**

مکر سلطان درین مجمع غازی  
 برود و بگوید را و بد جا  
 زینت ظالمان زینت غازی  
 جوید کن بولک را شاه عالی  
 مکر خور که در دستم آید  
 بولک که در دستم آید  
 زینت ظالمان زینت غازی  
 جوید کن بولک را شاه عالی  
 مکر خور که در دستم آید  
 بولک که در دستم آید

عصا

عصای او جوید او جوید  
 زینت اندر عصای او جوید  
 جوید که در دستم آید  
 زینت اندر عصای او جوید  
 جوید که در دستم آید  
 زینت اندر عصای او جوید  
 جوید که در دستم آید  
 زینت اندر عصای او جوید  
 جوید که در دستم آید  
 زینت اندر عصای او جوید  
 جوید که در دستم آید  
 زینت اندر عصای او جوید  
 جوید که در دستم آید  
 زینت اندر عصای او جوید  
 جوید که در دستم آید

**الحکایه**

که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید  
 که در دستم آید

عصا

بدو گفتند ای مرد بزدل و سست  
 چنان گفت او که این فرقی را ندانند  
 که این کعبه است از این منظره  
 که این کعبه است از این منظره  
 خدا گفت این همه در میان تو افتاد  
 جوابان هم که سرش را می کشند  
 در میان از رخ خود خور جواب  
 خوانم همه آنکه استانی بود  
 که جمعی میان جود و کد  
 جواد عالمی ملک دولت را  
 دود و راه جوان چون را می  
 بدان و کفر و ایمان رفت و می ماند  
 کوی سار و نور و زلفش گفت  
 از آن که در کعبه جود یافت

جوانی که در راهی رفته جرب  
و جرب عمارت کنند و سخت شد  
که آن کفر که این را بود و زخم  
که میزد و زشت آن شایسته  
شدند و ترس جان خود کردند  
و بداندانی حد نکرشت لکار  
محاصره اولن خدا شایسته بود  
و باید و شایسته دعا که  
که آخرت باید و شایسته را  
ازین حرف باید و شایسته را  
فروانی بداند و شایسته را  
که حیات داند و شایسته را  
و شایسته را و شایسته را

شد که گفت آن ساجده فلان ماه  
 که الفقه از آن ملک حاج  
 نکه در اینده اسرار حضرت  
 زعفران جان و از حق و حق و بد  
 که تا حوضه قیامه ماند و پس  
 با حق تا که در حق است  
 شاد شد که این است حق  
 حق حق ما بد گفت تا که  
 حوضه از بد بد گفت تا که  
 حوضه از بد بد گفت تا که

ح  
 حنا گفت آه ای که  
 که اول زمانه دارم  
 زان تا بستم ای که از  
 جگر زده ای که از  
 خدی که زنده خوار است  
 زان وقت زان که زان  
 و لیکن چون بسوزد  
 که تا زنده زنده  
 تویم که زان که زان  
 زان که زان که زان  
 زان که زان که زان  
 زان که زان که زان  
 زان که زان که زان

شقيق الخي لير شوق مله  
 حضا حوا فكل باله وقت  
 يوم كنه حيا فكل  
 كرم كرم كرم كرم  
 نهار وكن ان كلام بوقا  
 حوا حوا حوا حوا حوا  
 بكم رقة ونا اندم شاف  
 حوا حوا حوا حوا حوا  
 حوا حوا حوا حوا حوا  
 حوا حوا حوا حوا حوا

کہ کہ ابد کے الحق اما  
 وہ تھو کہ ہم دلا ہی  
 جو حق کہ ہم  
 جو حق کہ ہم  
 کہ کہ ابد کے الحق اما  
 وہ تھو کہ ہم دلا ہی  
 جو حق کہ ہم  
 جو حق کہ ہم

مقدم گفت در بعد از مجامعت  
بر وقت بروز از افلاک می گفت  
فایان شد و مندی شد افلاک  
توکل کردم و از آن  
که آن حسیب از این بیم بود  
صورت از قدم در حجب دارم  
که صفا از قدم حاجت بقضا  
دروغها که نشوای می دانست  
نمایه از حدیث است و گفت  
که افلاک از قدم در حدیث است



شهر قزوین

شفق از خوف جگر تنه افرو  
 بداد افسانگی تحت حجاب است  
 جز و بولور جم جری کفد  
 حواشی آتش را شش و دایه  
 بجزند بزرگ کویاس جگر  
 و کوه صابور از غم ندادم  
 که کویاست و هم را کفر را  
 که می ورم ای ملک بزرگ  
 تو ندی هم بیا سینه هرگز  
 بکرم الله الله کفری  
 مناسب بدین جگر کفری  
 میان خاک تنو جگر سلف خون  
 بنده جگر حقیقت او سیکار  
 که از غم جگر و شایر اند  
 جگر کرامت خاک او در اند  
 جگر است که در جگر کفری  
 تمام بر سر جگر کفری  
 که خون جگر کفری خاک کفری  
 نذر نفس سایه افند بر کفری

تجارت و بازرگانی و حقوق  
کتابخانه ای از نو در کشور

کتابخانه مجلس شورای ملی

المحكمة

یکی دیوانه می رفت استر لیسار  
یکی گفت از آن خون فشانده  
یکی گفت که او را دل ناستد  
یکی گفت که او را دل ناستد

3

[illegible]

الحركة

حرام و لیس طری را ابتداء  
 می دانند از اول مرتبت  
 زینالی که در طری مرتبت  
 ماضی و لیس طری گفتند که  
 در مرتبت تو این شایسته است  
 زان پس از این مرتبت  
 بدو اندر مرتبت از حدی که  
 که کمال تو را در حدی که  
 میان مرتبت یعنی در حدی که  
 میان مرتبت یعنی در حدی که  
 در حدی که از اول مرتبت  
 که در حدی که از اول مرتبت

[illegible]

تحت

مجلسه اول در بیان کلیات و مقدمات

مگر یکروز در باراد بغداد  
مقال بجاست از مردم یکبار  
فردا روزی میماند  
کسی گفتش و روزی نو  
ازش گفتند و روزی نو  
باخبر سوخت آتش جوان  
دیو گفتند حال آتش و مساز  
چنان گفت آتش زان روز  
چو سوخت از روز اول دیوانه را

غایت آتش سوزان افتاد  
وزان آتش قامت شد بزرگوار  
عصا و جهت من آمد ز خانه  
که افتاد آتش در خانه تو  
کحق میگردش و خانه تو  
نمود که زان روز آتش بیاخته  
بگویند بدانی تو ای راز  
که یا خانه بسوزد باطل  
نمود سوخت از خانه را

چونکه و آنرا افشاند چه کار  
 کرد سوخته کرد و رفت مرگست  
 جوانی را و آنرا سوخته نماند  
 پس رفت گفت تمام روز سوخته است

زیر و آتش آید بدیدد ادا  
 زبان بکشد از آتش گفت که گشت  
 گشت آتش را سوخته و آید و ماند  
 تا و بگویم تمام روز سوخته است

جوابی گفت کلام سوخته خوش  
را از سوختی چرا بختی است  
چنانچه سوخته را زخم یاد  
خود سوخته شناختی است  
اگر نیز بی از سوختی

خنک کمره کن فغان جان ناگو عقل  
 که قریب و اخلاص و دل محسوس  
 جوهر کن نامه بلند بی توصیف  
 فغان نام اندک و کوفه کمال  
 خطاب اندک و عشاق خفا  
 بدو ملک جز از کائنات جفا  
 جوهر پاک برآید از میان  
 و کرامت نمی باید و محی  
 و کبر و خشم صفت خدای آید  
 برادران نام در کل می باشد  
 جوهر پاک و اخلاص و دل  
 گویند آنرا کلام و منطق

چون نام خدای عز و جل  
در این کتاب آمده است  
چون نام خدای عز و جل  
در این کتاب آمده است

کتاب اول الف الا زائش  
کفر کوه نوری و نهانی  
بطریق سوره اخضر الکاف  
و عالم حیرت با او که حدیث  
که انجا سوره انجا نسوزی

[illegible]

حق گوید شخصی نزد محمد  
ناباکه ای عمری فراوان  
نزد محمد معاصی جانی و تکیه  
و ان یکشاید گوید آله

[illegible]





نامداران با کارکنان دست  
که گفتند خدا را خوش بود  
جوابی داد و فرمود پس آنکه  
صیغه برکت فرمود و بدم  
باز فرمود تا به دست خود  
نزدیک آید و تا شادماند  
چونکه نور آید چاه و بالست  
دل در جنت نور نور  
اگر چه در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
نه اینها که نه اینها  
بماند چون که اینها  
نماند و نه اینها  
اگر چه در دنیا بود خوش  
چونکه در دنیا بود خوش  
قدم بر جای و شکر که شکر کرد

چونکه در دنیا بود خوش  
که گفتند خدا را خوش بود  
جوابی داد و فرمود پس آنکه  
صیغه برکت فرمود و بدم  
باز فرمود تا به دست خود  
نزدیک آید و تا شادماند  
چونکه نور آید چاه و بالست  
دل در جنت نور نور  
اگر چه در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
نه اینها که نه اینها  
بماند چون که اینها  
نماند و نه اینها  
اگر چه در دنیا بود خوش  
چونکه در دنیا بود خوش  
قدم بر جای و شکر که شکر کرد

الحکایه

حق گفتا که عالم آرای  
که تا درین عالم بود  
خطا را که ما را افلاک  
که او را خاصه که ما است  
روان شد کلام او در دلا  
نوازه نام خشنای زینت خا

کم از قوت شاه جوش بنامی  
که در این عالم بود  
بصلا که در این عالم بود  
شاید که در این عالم بود  
بدین که در این عالم بود  
بلاش تا صراحتی بود

بنامداران با کارکنان دست  
که گفتند خدا را خوش بود  
جوابی داد و فرمود پس آنکه  
صیغه برکت فرمود و بدم  
باز فرمود تا به دست خود  
نزدیک آید و تا شادماند  
چونکه نور آید چاه و بالست  
دل در جنت نور نور  
اگر چه در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
نه اینها که نه اینها  
بماند چون که اینها  
نماند و نه اینها  
اگر چه در دنیا بود خوش  
چونکه در دنیا بود خوش  
قدم بر جای و شکر که شکر کرد

بنامداران با کارکنان دست  
که گفتند خدا را خوش بود  
جوابی داد و فرمود پس آنکه  
صیغه برکت فرمود و بدم  
باز فرمود تا به دست خود  
نزدیک آید و تا شادماند  
چونکه نور آید چاه و بالست  
دل در جنت نور نور  
اگر چه در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
نه اینها که نه اینها  
بماند چون که اینها  
نماند و نه اینها  
اگر چه در دنیا بود خوش  
چونکه در دنیا بود خوش  
قدم بر جای و شکر که شکر کرد

بنامداران با کارکنان دست  
که گفتند خدا را خوش بود  
جوابی داد و فرمود پس آنکه  
صیغه برکت فرمود و بدم  
باز فرمود تا به دست خود  
نزدیک آید و تا شادماند  
چونکه نور آید چاه و بالست  
دل در جنت نور نور  
اگر چه در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
و که در دنیا بود خوش  
نه اینها که نه اینها  
بماند چون که اینها  
نماند و نه اینها  
اگر چه در دنیا بود خوش  
چونکه در دنیا بود خوش  
قدم بر جای و شکر که شکر کرد



17

23

المكانه

زبان منظر بگردد با هم  
 کرد و الله تو را بشو و دست  
 بهو گفت لا قوم دل افروز  
 که نافه اکوم آنچه درام  
 حوش مندی نه در این کار  
 نهال آن سرور از آسمانی کار  
 و من که جفتی بسند که بلام  
 پس به خوانم و در این کار  
 با خود هر چه بود و دیگر  
 بشوید از آن اسب و دیگر کار  
 که از آن سرور دلم زبانی  
 زبان منظر از آن سرور

به شد از کای صدد عالم  
 اگر تا ما بود حال تنگوست  
 تبار صبر را بدیدم از روز  
 جواب می دانم که تو را  
 حد آن سرور از او بدیدم  
 بهی که مراد است می جان  
 نگردد از آن سرور ز خانم  
 بروی نگردد از سرور جز او از  
 سرور از آن سرور بهی  
 زبان منظر بهی جان  
 که او را از آن سرور  
 معده بهی از آن سرور

اولیٰ مرتبہ کی تھی اس لئے لکھا  
 کہ کمالیہ کا نام لکھا ہے اور اس  
 کا کمالیہ نام ہے جو کہ  
 وہی حضرت علی علیہ السلام  
 نبی و سرور انسان ہے

حکایت

تخلو به و یک خسته طعمی  
صافه و صوم نیکو کار میور  
شکری تحت خرافه و نزل الله  
طعامی کامه الله حاشی  
و ناکه از اجاره جراحی  
مکلفه به نسبت از کارهای  
و یک از کارهای  
و ناکه از اجاره جراحی  
مکلفه به نسبت از کارهای  
و یک از کارهای

20

زدمت کور کار آمد برادر  
 ره سوز و شکایت ناخوش  
 بدیشان با او خراسان (کاف)  
 رسک که عذر اند  
 تا دم حیات در دست  
 کوی شاد و دل منور  
 مصری و نیکان و پادشاه  
 شان هم چون آفتاب  
 داند او قادی کشته  
 عین آفتاب که جامه  
 که با او هم کشتن  
 بهر حاجت از دست  
 بزرگان و مفت  
 که در حال  
 و افغان  
 بهر کی حاجت  
 زاری ام از دست  
 سال از روز عالم  
 سال از دست  
 بخت انور  
 منور شده  
 نیک که در  
 وزیر شاه  
 که با او

[illegible]





بعضی گفت من سرگشته راه  
 چنانچه ندانم بر چه کاری  
 خود را شوم که از هر جا  
 جو نام را شنیده ام او بر آمد  
 آنگاه که از من پرسید آن  
 من جانم که آن چراغ باشد  
 اگر ندانم بر چه راهی که نماند  
 نه اندک از راهی که در دور  
 خودم را به این طوری که در دور  
 که چون دیدم که نه عاید  
 نشدند از غم که در دور  
 چو از هر جا که در دور  
 گوی از شک و گمانش  
 رسا شد به صاحب خود  
 چون آنگاه از سر نشان  
 و در از هر جا که در دور

**الحکایه**

یکی مرد بخاری بود در راه  
 حوا را دید و در آن عالم  
 محنت گفت که در هر جا  
 مشو از هر قدر که در راه  
 جو مقبول و در هر جا  
 چو از هر جا که در راه  
 در آن روز که در راه  
 در آن روز که در راه

مجلس

چو شدند از آن مرد از روی  
 دلا از هر قدر که در راه  
 تفحص کرد که از هر جا  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 از آن که در راه

**الحکایه**

بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه  
 بعضی از هر قدر که در راه

**الحکایه**

چو از هر قدر که در راه  
 چو از هر قدر که در راه

مجلس



یکی دوستان گفت آدمی دوستانه  
 بود گفتند آری کسی بود ز دوست  
 خیال نداشتن که در خیال نداشت  
 که در خیال جان و دل خیال همیشه  
 و این سخن خانی بود که در سخن  
 که در خیال نداشت همه که در  
 که در خیال نداشت که در خیال نداشت

بگویند و آن روز بر سر دروازه  
 زنانه اش که در کوسر قضا اندر  
 یکی گفت که حالش کز قضا د  
 چندان گفت او که ز کسب جانم  
 که خوشم باشد ز غایب و غیج  
 نشسته بر سجاده آفتاب  
 زنانه با رخسار قضا اندر  
 چرا اینگونه کرده چشمتان داد  
 خوشتر خفته اند از اشک آرم  
 و زنی حریف می آید از هر هیبت

[illegible]

حسن گفت که که دولت حیدر  
مرا آن کس که دولت یار ما بیند  
بگوید آنچه شاید و آنچه باید  
مان دولت هر چه کار ما بیند

به گفتش که در حایه با منم  
 جور و اعتدالی حایه جویم  
 اگر اندک دور حایه منم  
 بد گفتش که اگر اندک دور حایه  
 حرم و که طاعت بگذرد از  
 حور طاعت حایه نیست اندک  
 جوایم گفت و کرد با منم  
 مکن منم که از این راه جویم  
 غور حایه بوداید جویم  
 از این اندک نیست مآه و حایه  
 در حایه حایه افتد آحاد  
 حایه ای حایه نیست اندک

[illegible][illegible]

برج حركه حرامه لوقال  
برج حركه حرامه حرامه

الحكاية

[illegible]

تو این که در کتب معتبره  
میان اهل علم و ادب

الحركة

منه ان كنت بااار لنت به  
جوبه وى وى انك كند كند  
ولى من لى لى لى لى لى

طواف

خدایا چه مرکز گشتار  
 می کند این فکر استوار  
 بهت حال این که بهت  
 چنان کان طیار از در جوار  
 از غلبت کواخترین در پیش  
 که در این به پیشان می نهد  
 چون در غل غلبت که ساز  
 (و کاه) که در میان  
 می گذارد که از این بهت  
 و لکن که از این بهت

الحركات

[illegible][illegible]

کتابخانه و مکتبہ  
کونان کا راجہ سہی ان کے





والله اعلم  
شاه بهر صفات  
چون بنده از حق  
بلی است که هر  
مردمان را  
فرمانده و  
به باشد که هر

المحكمة

کتاب این مسائل نام دارد که  
ظفر علی بن محمد عراقی او را  
بنویسند چنانچه با خطی ام  
خلاص گفت و با خطی خوش  
چرا و برادرش و دیگر  
چون در این کتاب این مسائل  
بنویسند و با خطی ام  
را با کتاب و با خطی ام  
الام بعد از این  
که در این کتاب  
و در این کتاب  
حاصل آنست که

امام حسن علیہ السلام

1

بعد گفتند که این فرموده که  
 و قوله گفت آن حضرت که آنکه  
 تمام حق پسندید ما شد  
 بعد گفت پس تو چه و آن  
 سر حدیث این سخن را که  
 خانه آن اعیان را که تا این  
 بعضی معظّمین را که آن  
 که از آن است هر دو حدیث  
 اگر چه حدیثی است

المحكمة

[illegible]

والتاريخ المذكور في المتن المذكور

و بعد از آنکه گفتند این حکایت  
است که در روزی که در این راه بود  
و در آن روزی که در آن راه بود  
و در آن روزی که در آن راه بود

که چون در این روزها شش ماه است  
در شهرهای ایران که در آنجا است



امدادی

بلدیا  
روقی

امدادی

1870





و انچه که از آن حلقه  
مسکینان و از آنکه حاد  
خسوس گفت او و چون بوی  
نفس از حلقه و بداد حال  
شدی فارغ بکار این  
حلقه و حقیقت و حقیقت  
بوی و از آن حلقه

البايعين

بکفاحام جم باله کلام است  
کلام جام جم تا خود و جبر است  
بشفت اندک کبر و ای بیان را  
خود عزت تمام است این حکایت

عالم

نواز جام جم حرمین حشید  
نوا نواشد سرخفت اختر  
که به حرام جمی شد عیان  
همه وید تا ازین  
و حرام جام جمی  
حمایم نند ازین  
که حرامی نواز  
ازافه نام نواز  
که ما نواز

1

[illegible]

عاه

دوریا به در افتادند ناگاه  
کنون باغ کویم سرکش شمع  
نلام ناگذاشت و کاشد

کلمه زبان آواز حق است  
در آواز حق در عالم فریاد است  
از جهان و غنای حق تو را دید  
که هر چه در عالم است از او است  
و این تا بحال است که حق را

الحكمة

مکر سنبل چرمی مدیست  
جراخه نهمه و منی محاسن  
قصه خرمی نعلین جرایح  
فام نمره نیشانه و نایب  
بر الوقت سنبل آریس  
جنان هم انفا نعلین سنبل  
عرق رضی انفا صی کا میر  
دو ساعت نعلین تمام رفته  
رجال انفا نعلین شد انفا  
بلام افلاک نعلین رفته  
خبر شد انفا نعلین جرم کا  
بایا نعلین انفا نعلین  
چشمی رفته نعلین حاسن  
عراق نعلین نعلین  
ان نعلین نعلین  
را نعلین نعلین  
نعلین نعلین  
نعلین نعلین  
نعلین نعلین

و ہم جنہ کو دانتی در انداخت  
 ہمارے قلعہ میں لایا  
 و کل ماہیہ کہ ماریہ و ہم  
 اندر رسید شہل کاں جو ہر روز  
 جوان گفتی کہ کہانی بکا  
 سے دلم و رست ای معا  
 الان سے سولم و انک لدا زم  
 تو کہ در میں اجنہ جو کہانی  
 و نہ کہ نہ کہ نہ کہ نہ کہ  
 جو ہر روز اندر چلوت ہی کہ

المحكمة

[illegible]

Handwritten signature or stamp, likely a library or collection mark.









26

[illegible]

عربی میں جہان توں کو باغ و بہار

پیرنستہ خانہ قزوین

7



نقل شد و در باجور و باجور  
 تو که بر کرد از این ارضی را  
 اگر از آن که در آن خوش  
 و کوه صدر از این دره و غنای  
 و کوهی که از این بلندی  
 و کوه و چنانست که با من  
 جوید از این که من از این  
 و از کوه و عبادت که در  
 بوسان و در از عبادت  
 ترا خند و بلا خردی  
 جواد ختم که از این دره

که بویان که در  
 جوید و در این ارضی را  
 بر این ارضی که در  
 جوی و در حان و در  
 با من که در این  
 جوید از این که من  
 که در این ارضی  
 عبادت که در این  
 جوید از این که من  
 جواد ختم که از این

یکی گفت از اهل سلامت اگر رسوا شود اهل قیامت  
عجب نیست آنرا گفت حاتم که اگر کسی بر خداوندی عظیم

المحكمة

مگر شد آشفته را خستگار ساخت  
بمستی خلق آمد تنگ حاک  
سراسیمه صفا خلق مجوس  
شدند از دوازده پیش طواس  
که زانوی نیاید آشفته را  
و دعا که زخو ح خواه ما را  
بس آنکه گفت طواس را چون زنی  
نقدی از او بر رویه و زبان  
شمار از او بر زبان طواس  
که زانوی نیاید آشفته را  
محیطی است که حدیث کند کاد  
افزون بر نقل آسمان کند  
که بشکافت زان را زین و زلف  
توفند که از زلف را عی

کسی کو صحت نداد - شکم داشت  
کسی را نداد - شکم داشت

3

و چون در این ایام منقذ را  
 که از آن کوه که در آن خوش  
 و کوه صدر از این دهه و من  
 و کوه جام که از این بلای  
 و کوه و جنات که با من  
 و کوه آتش که من از این دهه  
 و کوه حق که با من از این دهه  
 و کوه و روح از این دهه  
 و کوه و روح از این دهه  
 و کوه و روح از این دهه  
 و کوه و روح از این دهه

یکی گفت از اهل سلامت اگر رسوا شود اهل قیامت  
عجب نیست آنرا گفت حاتم که اگر کسی بر خداوندی عظیم

المحكمة

مگر شد آشفته را خستگار ساخت  
بمستی خلق آمد تنگ حاک  
سراسیمه صفا خلق مجوس  
شدند از دوازده پیش طواس  
که زانوی نیاید آشفته را  
و دعا که زخو ح خواه ما را  
بس آنکه گفت طواس را چون زنی  
نقدی از او بر رویه و زبان  
شمار از او بر زبان طواس  
که زانوی نیاید آشفته را  
محیطی است که حدیث کند کاد  
افزون بر نقل آسمان کند  
که بشکافت زان را زین و زلف  
توفند که از زلف را عی

کسی کو صحت نداد - شکم داشت  
کسی را نداد - شکم داشت

3

الحاكم

[illegible]

۱۷۱

جویس در میان که مستی می شد  
 به جان کف و زانو می شد  
 که تا در میان می شد به دست  
 فرو می افتاد و در میان می شد  
 که آن روز میان می شد  
 فرو می افتاد و در میان می شد

چون قلم و کلام و کلام و کلام  
کلام و کلام و کلام و کلام

22

لغز و اینها جزو سحر و جادو است  
و هم که میگویند که سحر و جادو است

الحكاية

جوانی بند چهر افکار خوش  
دل کسری کشیدش ملاحش  
معاذ دین کاند ازین رقم  
که تا آغا کند کن از معلوم  
خدا حسرتی در سینه واک نه  
جفا بند زما جز واک نه  
خلیقا باو اتم پیشاند کسری  
کسی در میان نشد آگاه معف

2

五









که میفرستد حیات و شاد و بدست  
بدو گفتا چرا شادان چنینست تو  
چو ایمن کار کن ز غم و کای سود  
که میخاه که باشد محبت بدیم  
بکام خوشی هر که در محبت است  
بگفت این با من و چون بدیدار  
مکار از دوست آنجا بنشیند  
می رود از فضا خضار بسیار  
بحال اقبال حالی تا خوب نیست  
ناله که نشدش چو از راه  
که هر کوان خواره شود از راهی  
که کور بود که خور کند ز دست  
چو کام از حد خود بیرون نهد  
قدم بر خط خود را ندانند  
خود و کبر هم باید گرفت  
که بد چو حالت را از روی باز  
کم آزاری کردن و بدی باری

الحکایه

حنان غفلت از سالان که کرد  
بکی چینی کنیز که می خرد  
روای مصطفی بگفت ناگاه  
همی در ارم و آفتاب و کبر  
نمای مرید که را از ارم  
میخاست گفت و کرم آگاه  
نشسته بود صدر عالم افروز  
چرا آمد از خمد بخت  
که باز نه زمانه بای چرا  
نار از خواجه افراخته تو را  
من به حسن قیامه کار افروز  
نکاحش کرد و روزاه هر وقت

نه از غفلت و نه از کرم  
چون ناله می شنیدم

به یوم نزد ما او را و دلش شد  
و خلاقه خفته بر دهنش بجا  
خوشی و وقت ما او خوشی  
زبان بکشد و گفت که شد افروز  
و اکنون نشسته ام این چشم انداز  
بیاور بکنم و کدم چو بدست  
بهرش تا و نایف آن کبر  
که مار که درین کار بدست  
بفضل خورشید که درین راه  
بوی بدکان کدم کشیدم  
بصد محبت زبان است که راه  
چو از راه ارم شد و نایف  
خوشی و موضع آنجا و خوشی چو خنجر

الحکایه

بکی باور و شوقش روزگار  
از سرم و محبت و خوشی چو بدست  
سنانه نرینه انداخته است  
روایتش از دایم فضل حاجی  
نه درم ناسی حمد بیان کند  
چو بر از منی او خوشی دل روزگار  
بگفت آنکه خداوند  
بگو و نیت با دست خسته کشد  
چو از راه افروز و نایف  
سختی گفت که که بکنم که کبر

نه از غفلت و نه از کرم  
چون ناله می شنیدم

خود جزایان در هر مانی  
 ز یاد جزایان خدایان او را  
 زین هر دو خواهر و برادر  
 تو در هر دو جزایان او را  
 محال انضال جزایان او را  
 اگر آن پیشکده باریت نشد  
 جزایان او را در هر مانی

**الحکامه**

باز گفت جزایان او را  
 بنی و بنی بنی او را  
 در هر دو جزایان او را  
 مگر بگوید جزایان او را  
 که چندین کبر انضال او را  
 بنی و بنی بنی او را  
 جزایان او را در هر مانی

**الحکامه**

بوم جزایان او را  
 مگر که جزایان او را  
 ز غنا و فقر و جزایان او را  
 جزایان او را در هر مانی  
 جزایان او را در هر مانی  
 جزایان او را در هر مانی  
 جزایان او را در هر مانی

جزایان او را

جزایان او را در هر مانی  
 جزایان او را در هر مانی  
 جزایان او را در هر مانی  
 جزایان او را در هر مانی

**الحکامه**

باز گفت جزایان او را  
 بنی و بنی بنی او را  
 در هر دو جزایان او را  
 مگر بگوید جزایان او را  
 که چندین کبر انضال او را  
 بنی و بنی بنی او را  
 جزایان او را در هر مانی

**الحکامه**

باز گفت جزایان او را  
 بنی و بنی بنی او را  
 در هر دو جزایان او را  
 مگر بگوید جزایان او را  
 که چندین کبر انضال او را  
 بنی و بنی بنی او را  
 جزایان او را در هر مانی

جزایان او را



بلور و ناله گفت آنچه شد  
نما شد و کس مروت آید  
نی آمد و ازین خوابی تنگ  
کس باشد غمی مالک خوش  
عمر و بی تو خوار و کوه خواره  
خشان چشم را نماید کوه خاش  
چو چاه که کوه غم را می

الحکاه

کلمی بود که سوزید جان را  
نمود آن مرد گفتا از خورشید  
خود که خود اندر و هم آگاه  
بدو گفتا کلمی بود و آری  
خود را گفتا بیس ازین خوش  
بدو گفتا کلمی به نظیر است  
یکی صوفی سوزی ازین خوش  
می بگریم که گفتا ای نگاه  
که خوشی که در اینجا بود کلمی  
که در خوشی خوشی و هم سفاکی  
اگر در خوشی خوشی حال  
چو غم طبع که در این حال  
نه ایضا خوشی خوشی خوشی  
صاف شو کوه لا یفوت  
چو در خوشی خوشی خوشی  
بهر خوشی خوشی خوشی

بدون

بازاری که در می میان بود  
چگونه باشد و نام زبان بود

الحکاه

یکی صورت طواف خانه می کرد  
دشمن گفتا که اهل زار و تو  
ولی آن نه بود و سر دانی  
که از روی خوشی خوشی خوشی  
نواختا از سوز آمدی خوشی  
نواختا از سوز آمدی خوشی  
خداوند خدای خوشی خوشی  
چونیک که خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی  
اگر چه اندر یک کام خوشی

الحکاه

موسیقی و میرا که با یک کوب  
الک و بقی او خوشی خوشی خوشی  
مشق خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی







یکی دروانه جو به یوشت  
 و خانه داشت همچو کاکر خندان  
 بانی بنده از کاکر مرده درگاه  
 چنان گفت او که در بیدار عالم  
 که چون درستم فرو بندند تا کام  
 اگر عشق در جگر ره رود در کاد  
 بانی من بند بر اسیر تکرار  
 جو بلند جوی جهان تکلیف  
 چنان که از در من نازک جوی  
 سوار و کفرانم کند بیدار  
 بخند یک سر انوم بر اندام  
 نصیب جوی منی آورده و کاد

ببینی شعر چینی عفتی از طایفه  
چو بحر می گویم بین تو چنانکه

[illegible]

بانی آمد انهم حضرت علی  
 خدا آمد پس عیان شاه بگرفت  
 بنو برفت حضرت تا زمانه  
 بعد داد که فرو افتاد حرداه  
 که او بگرفت عیان خلیل حمت  
 که از رخسار عالی در پیشانی  
 اگر چشم و سر بویست را نه بدقت  
 بپندار که اینها اهل حمت

همه کتب این کتابخانه  
در دو طبقه قرار دارند







التوسل به علم وعرفه داره  
 نور معرفت آرزو داره  
 کرم و ادب و انانیت  
 حق تعالی نور سلطان نامش  
 کرامات و نور سلطان نماید  
 محمد نور و نور سلطان نماید

[illegible]

3

الحكمة

11

حضرت ائمه باقر علیهما السلام  
 و حضرت زین العابدین علیهما السلام  
 و حضرت محمد باقر علیهما السلام  
 و حضرت جعفر صادق علیهما السلام  
 و حضرت موسی کاظم علیهما السلام  
 و حضرت علی نقی علیهما السلام  
 و حضرت محمد تقی علیهما السلام  
 و حضرت مهدی علیهما السلام  
 و حضرت باقر علیهما السلام  
 و حضرت زین العابدین علیهما السلام  
 و حضرت محمد باقر علیهما السلام  
 و حضرت جعفر صادق علیهما السلام  
 و حضرت موسی کاظم علیهما السلام  
 و حضرت علی نقی علیهما السلام  
 و حضرت محمد تقی علیهما السلام  
 و حضرت مهدی علیهما السلام

1897



که باید صد مرتبه در روز بخواند  
و حقیقت با علم حرم شریف است  
که این کلمات و کلمات شریف است  
که تا خواند از هر چه بد انسان

این کلمات را در هر روز بخواند  
و حقیقت با علم حرم شریف است

نشسته بر روی برنج و حبوبات  
در آید از هر چه بد انسان  
و گوشت که نوعان فلاک  
بذری شیخی سدی مغرور و عجب  
نسوز از عشق خنده دل کوی  
زاده عشق است بی حرام نیست  
از له با سوز و شکر و شکر و شکر  
جو اشک و سوزش بی سوزش  
سوز حرم به علم حرم شریف

این کلمات را در هر روز بخواند  
و حقیقت با علم حرم شریف است

بوج رفت فاروق و ظفر یافت  
شهادت عوفه که در شادی  
حوائز و دلداره معشوق  
عوفه شمس با سلام آرد اقرار  
دکتره گفت با نامت بماند  
بدین خورند آخرت نام  
غرض و نیت با نامت بماند  
جو عشق صطفی آمد مرآت  
بیاورین سخن از مرآت  
دلت در له با سوز و شکر  
جو عشق صطفی آمد مرآت

این کلمات را در هر روز بخواند  
و حقیقت با علم حرم شریف است

که این کلمات و کلمات شریف است  
که تا خواند از هر چه بد انسان  
که این کلمات و کلمات شریف است  
که تا خواند از هر چه بد انسان

**الحکامه**

مکرمه از هر چه بد انسان  
که این کلمات و کلمات شریف است  
که تا خواند از هر چه بد انسان  
که این کلمات و کلمات شریف است  
که تا خواند از هر چه بد انسان  
که این کلمات و کلمات شریف است  
که تا خواند از هر چه بد انسان  
که این کلمات و کلمات شریف است  
که تا خواند از هر چه بد انسان

این کلمات را در هر روز بخواند  
و حقیقت با علم حرم شریف است

**الحکامه**

جو عشق صطفی آمد مرآت  
بیاورین سخن از مرآت  
دلت در له با سوز و شکر  
جو عشق صطفی آمد مرآت  
بیاورین سخن از مرآت  
دلت در له با سوز و شکر  
جو عشق صطفی آمد مرآت  
بیاورین سخن از مرآت





الحیاتیہ

[illegible]

ماکسلطان وین محمد بن روز ایا خاص را گفت ای دل افروز

را و این بود که تا ما می  
 سلامش گفت که شاه جوانان  
 جو ملک این چنین روزی که  
 پس آنکه شاه گفت که این را  
 بنامش و از او گفت که شاه  
 آنکه با او بنامی حاصل است  
 ولی تو بدوست این عالم است  
 شاه و دولت شاه تو را روز  
 ملک را و شاه که از جهان  
 که ملک تو ملک سلطان است  
 حاصل تو هست و این را از

که از این پیش و این با و شاه  
 من و ملک است پیش از او و شاه  
 که جای ملک است از این است  
 که این شاه و تحت و این را  
 که این پیش و این را و شاه  
 و این با و شاه تو دل است  
 و این با و شاه تو نام است  
 و این با و شاه تو نام است  
 که این پیش و شاه و شاه  
 و این ملک از این است  
 که تو نام ملک را و این

المعالم - النسخة

[illegible]

1872

دستور و اصول و اساس

چنانچه در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

الحکایه

چنانچه در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

الحکایه

چنانچه در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

بگو

چنانچه در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

الحکایه

چنانچه در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

چنانچه در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

چنانچه در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب



اگر بداد را نخواهی نشانی  
و کرد و نخواستی این باد نشانی  
مملکت خند را از دست نیندازی  
از آن ناد در عالم نه بیفتی  
نیز که جبین در جبهه او نشاید  
اگر که نه در زلف او نشاید  
جو افتاد ای بدین جوی خندان  
بر لبش اسیر جوی خندان

الحکامه

مگر عجب می شنید با سبب می  
سبب را از دست نیندازی  
خفته شد بر سر خندان  
در غنیمت می شنید از هر کس  
شده اند پیش و پس از هر کس  
چنان گفت او که در عجب نام  
نه شنید گفت که نام در عجب نام  
نویسند عجب نام و بی عجب  
بجا آید عجب نام و بی عجب  
می شنید از هر کس در عجب  
در عجب اول و در عجب اول  
بر او بگویم با تو که عجب  
به نتواند شنید که عجب  
نم به جانش که عجب

نویسند عجب نام و بی عجب  
بجا آید عجب نام و بی عجب  
می شنید از هر کس در عجب  
در عجب اول و در عجب اول  
بر او بگویم با تو که عجب  
به نتواند شنید که عجب  
نم به جانش که عجب

مگر عجب می شنید با سبب می  
سبب را از دست نیندازی  
خفته شد بر سر خندان  
در غنیمت می شنید از هر کس  
شده اند پیش و پس از هر کس  
چنان گفت او که در عجب نام  
نه شنید گفت که نام در عجب نام  
نویسند عجب نام و بی عجب  
بجا آید عجب نام و بی عجب  
می شنید از هر کس در عجب  
در عجب اول و در عجب اول  
بر او بگویم با تو که عجب  
به نتواند شنید که عجب  
نم به جانش که عجب

الحکامه

مگر عجب می شنید با سبب می  
سبب را از دست نیندازی  
خفته شد بر سر خندان  
در غنیمت می شنید از هر کس  
شده اند پیش و پس از هر کس  
چنان گفت او که در عجب نام  
نه شنید گفت که نام در عجب نام  
نویسند عجب نام و بی عجب  
بجا آید عجب نام و بی عجب  
می شنید از هر کس در عجب  
در عجب اول و در عجب اول  
بر او بگویم با تو که عجب  
به نتواند شنید که عجب  
نم به جانش که عجب

تمام است

نویسند عجب نام و بی عجب  
بجا آید عجب نام و بی عجب  
می شنید از هر کس در عجب  
در عجب اول و در عجب اول  
بر او بگویم با تو که عجب  
به نتواند شنید که عجب  
نم به جانش که عجب

بند و گشت تا این گفت نهاد

الحکایه

حکیم و بد و از الفرائی هر راه  
که از کج عالم چند کجی  
سکندر گفت نهی از عالم  
کون فریستم سویم بد عالم  
حکیم گفت نهی از عالم  
که گویند و المثل زهر و زهر  
جو در دنیا اندک هرگز  
برضا جز کا شانه سازد  
نهی علی که اینها کا خوارند  
مهر برشته من که در حوض  
جو در داند که جزو اوست  
الکس شاه عالمی است که در  
تویم که خانه سازد هر راه  
بسیار است که در داند  
مستور دل از کا شانه خوشی  
که نه دل مکرمانه نه بشاد

الحکایه

جوان را داد شاه باکر من بود  
بنده من در حد عالم نظیر  
سوله ملکش از آن تا به  
حکما که بهی شاه بودند  
خبر گفت که عجب از این پادشاه  
که ملک عالمش در داند  
که بهی من از حد عالم که بود  
ز غشش تا به غشش که شاه  
که در احراز هرگاه بود  
که عالمی در داند و بشاد

چون بدی که بیست و هفت  
بند و گشت تا این گفت نهاد  
چون بدی که بیست و هفت  
بند و گشت تا این گفت نهاد

دم را از این بیست و هفت

را سازند که از این بیست و هفت  
جو در داند که از این بیست و هفت  
حکما که از این بیست و هفت  
بسیار است که از این بیست و هفت  
مستور دل از کا شانه خوشی  
که نه دل مکرمانه نه بشاد

الحکایه

نشته به ابراهیم  
یک نام فرشته نرسد او  
جو در داند که از این بیست و هفت  
حکما که از این بیست و هفت  
بسیار است که از این بیست و هفت  
مستور دل از کا شانه خوشی  
که نه دل مکرمانه نه بشاد

چون بدی که بیست و هفت  
بند و گشت تا این گفت نهاد



چو پیش از تو بی شاهان نشیند  
 تو هم نوجوان خواجهان خرد  
 چو کینه و باط آسود چو نیست  
 چراغ اهرم که بشود چو نیست  
 دوازده خفته او بر دوازده  
 بی سواد کمالی که چو نیست  
 خواجه چو در آستانه  
 بخت این دروغهای او چو نیست  
 رباط کینه و درنا برادر بخت  
 دروغ که در قفس دروغ  
 زلفش با شاهان و از سرشند  
 که کج ملک عالم با دشمن است

**الحکامه**

مکرمی که شد با ساسانی  
 سلام گفت شاه او را چو نیست  
 ملک که گفت شاه را که عنصر  
 بدو چو نیست گفت از سرشند  
 چو در صندل و در افغان بریدم  
 چو چو نیست در هر سوایه  
 ندیدم هیچ آواز او را  
 کون که گفت از چو نیست تمام است

**الحکامه**

مکرمی که شد با ساسانی  
 سلام گفت شاه او را چو نیست

زبان بکشد که گفت از شاه  
 که گفت با شاهان چو نیست  
 که تا زان که به شاهان را که  
 شمشیر گفت او که را که شاه  
 چو فرمودند با بکشد که شاه  
 هم از آن زاد بزه که شاه  
 زبک که بکشد که شاه  
 که آفاق نقد خورشید بخت  
 دل سحر ازین سحر چو نیست  
 که از راه او چو با دشمن است  
 که از راه او با دشمن است  
 چو در سیم و در خیمت شاه  
 به که بکشد که شاه

**الحکامه**

چو در سیم و در خیمت شاه  
 به که بکشد که شاه  
 چو در سیم و در خیمت شاه  
 به که بکشد که شاه  
 چو در سیم و در خیمت شاه  
 به که بکشد که شاه  
 چو در سیم و در خیمت شاه  
 به که بکشد که شاه

چو در سیم و در خیمت شاه  
 به که بکشد که شاه  
 چو در سیم و در خیمت شاه  
 به که بکشد که شاه







جفايغ کشم اخبار جوان من  
 سنام بر مرغان و چو کا  
 نهم صفت و سندر ساز  
 طو کفم یکی مردود کارک  
 جو کفم آله عس و عور کارک  
 بی شکوت نامده و سوز افش  
 مر افشا خاکست آن سوز آرد  
 جوان بشد عور شد بسیار  
 نه خنای اشک رخسار و کفر  
 کفر و کفر رسد آواز آفتاب  
 تن لکه گفت نرساخته جان کار  
 بدو کفم که نرساخته چمن کفست  
 کنیز شام سوز و زار معروف  
 جوان که در کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر کفست  
 بدو مبتلا ناخته با کفست  
 که کفر و کفر و کفر کفست  
 اگر کفر و کفر و کفر کفست  
 زور و کفر و کفر و کفر کفست  
 کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 و کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 با کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 ز کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست

و کفر

رعد است که فریاد از تو  
 خلد کفر و کفر و کفر کفست  
 خلد و کفر و کفر و کفر کفست  
 حرفه کفر و کفر و کفر کفست  
 جوانی کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست

الحکامه

که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست

که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست  
 که کفر و کفر و کفر و کفر کفست



الحركة

15

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

الحكاية

1890

[illegible]





تأليفه في اللغة العربية  
من تأليفه في اللغة العربية  
من تأليفه في اللغة العربية  
من تأليفه في اللغة العربية

بانی بنده معروف بودی  
 در کنیز و کوفه و خدای  
 بنده افتخار کنده خدای  
 بدو گفت تمام خلق چنین خاک  
 خوارین و در کنیز و کوفه  
 بنده خدای بودی از تو

که از او ایستاده بود  
 در کنیز و کوفه و خدای  
 بنده افتخار کنده خدای  
 بدو گفت تمام خلق چنین خاک  
 خوارین و در کنیز و کوفه  
 بنده خدای بودی از تو

[illegible]

بانی رسید این دروانه ساری  
 خسته گفت اوله لب کوه کوز  
 که آه لب شکر زنده از آغاز  
 درین نظاره چشم دور کاز  
 نشان انجاقی فریاد از خانه  
 که این دروانه حور است کازی  
 که دردی حنائی در دهن حور  
 که این نفس کال به باز  
 بخانهات و محویش است کازی  
 نغز از نفس لب کوه کاز

مقدور کائنات نامی است عالمی که هر آن بنده چون غلامی

[illegible]

نمایند که از این جهت است که

الحكاية

[illegible]

Y

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم



Handwritten notes at the bottom of the page:

Handwritten notes at the bottom of the page:

الحكمة

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

الحجاء

المحكمة

حرمین کز شرف عالی شریف  
 یاقوت لاله بلبل عالم قدس  
 جنبه گفت او در سوره انعام  
 جبر و سلاطین  
 حکام با جبر و سلاطین  
 مسائل آن در دوستان  
 و در مسائل قدیم

زعمای مکر و فریب افشا  
 کما خفت کم اتحاد و نیت  
 خواهم در هر یک  
 بگویم شان و در هر یک  
 که بخواهند از این  
 بدست آورده اند  
 محرومان و سلاطین

حرمه کن شرفه عالی حضرت  
 یار گفت ای ملایک عالم قدم زدن  
 خندید گفت او در ستور عالم  
 حرمه نور سلف  
 بخوابم با حرمه کن نور سلف  
 سال آن در دستان زمین  
 و در حرمه سلف قدم بود

میان کز و این مایه حسن کس  
 فرقی نکند زین راه آخر  
 نه خنده عقیقه حسن است خافرا  
 ازین و ازین صفت نهایت  
 ازین و ازین صفت نهایت  
 در هر حالت این جهان بدیدار  
 در این جهان ازین شدنی راه  
 که هر دانه که در دل چرخ جلا می  
 می بخشد غم بپیش است مارا  
 جلا می نمود ایمان در سر راه

**الحکما**

بگو سغیان نوری چرخ جهان بود  
 یکی گفت که ایمان کز هر جا  
 نقشه وقت این است و توانست  
 به افراشته بار افعال بود  
 خبر گفت او که استاده بود  
 جوق و هر او آمد بدیدار  
 غایت اضطراب در دوش  
 نه جان و نه نورانی ریش  
 آه و حایر چرخ ازین چرخ بود  
 بگو گفت که شفا این در حالت  
 نه بعد سال چرخ شدیم  
 خطا است که نور در مایه  
 خورشید خیم این خورشید را بگشتم

چرخ شد زین چرخ این  
 کما شال را اید و این  
 فراز شاکه است و در این  
 همان بدیدار کور کز بدیدار  
 که ازین و ازین صفت نهایت  
 و ازین و ازین صفت نهایت  
 در هر حالت این جهان بدیدار  
 در این جهان ازین شدنی راه  
 که هر دانه که در دل چرخ جلا می  
 می بخشد غم بپیش است مارا  
 جلا می نمود ایمان در سر راه

**الحکما**

بای بوی معانی در حشر  
 چرخ نام شفا بود رسید  
 چرخ نام شفا بود رسید  
 و کله محو شد ز این عالم  
 و این صفت که بود بدیدار  
 که در این راه رفت و بدیدار  
 چرخ نام شفا بود رسید  
 و کله محو شد ز این عالم  
 و این صفت که بود بدیدار  
 که در این راه رفت و بدیدار  
 چرخ نام شفا بود رسید

چرخ شد زین چرخ این  
 کما شال را اید و این  
 فراز شاکه است و در این  
 همان بدیدار کور کز بدیدار  
 که ازین و ازین صفت نهایت  
 و ازین و ازین صفت نهایت  
 در هر حالت این جهان بدیدار  
 در این جهان ازین شدنی راه  
 که هر دانه که در دل چرخ جلا می  
 می بخشد غم بپیش است مارا  
 جلا می نمود ایمان در سر راه





چنانچه در این کتاب  
که از شمس بنوری است

مگر یک روز شد با سبائی  
چراغ خاموش این انگشتر افکاه  
فرمود که در دهنش حافی  
سلیبان نام که بر باد حافی

فوق معاصر و معاصر  
فوق معاصر و معاصر

غلام دولت مامون خلیفہ  
 جو خاندان بہ نکو و صالح  
 جو زلف و کام نگار دولت  
 جو کام از دولت انجمن کائنات  
 زین کہ مکتبہ دولت مامون  
 کہ ناما مامون ہندوستان  
 دلی جہاں دولت مامون  
 معترفی نظامی مہر دولت  
 کہ مکتبہ دلی مہر و سوز  
 خاصہ المومنانی مازا مہر دولت  
 کہ منتظر قلم کہو و مامون شہید  
 کرو مہر مامون نہر لطیف  
 جو کوم وصف نظام و خدایت  
 عدوستان دلی مامون دولت  
 کہ ناما مامون دلی مامون  
 کہ انداز علم از دولت مامون  
 قلم جو کہ انداز مامون  
 زلف مہر مامون  
 باستغفار خان مامون  
 بخلاف انداز مامون  
 کہ مامون از مامون  
 ندیم از مامون

که از افراسیاب و سحرش  
شدن و نماندن جوی  
و این قصه در کتب  
خوانان قصه در کتب  
ران قصه در کتب  
کاوشگر قصه در کتب









و ملک باخیز ز بار حیرت  
اگر بخت نابد مال کس دست  
و خزان کس آید از این برایت  
عشق با تو آید آنگاه بگو  
کسی که در محبت منک جوید  
جود را از حق جود جهان شد  
بدوید و بفرید و بدوید  
خضر گفتند که ای بیچاره  
که این کار و بختان جدا نیست  
بلاست که دست را باید ایمان کلا  
معا از دست عشق و لغواری  
چون می آید که بخور خامت  
بمی حیرت کند از حق حق خود  
دست که خیالی و آینه باز  
کسی را معنی نابد بود دست  
جوار کس خیال ناخته از زبان

الحجكاه

زخمی این معاشرت شیعه اسلام  
 به شیعه و حق هم کرد و حق شیعه  
 که من سالت تا بد و نوارش  
 رسید از انوار دل و جوانی  
 که خدای و یاری و یاری و یاری  
 حق حق حق حق حق حق  
 به خدای من حق حق حق

چنانچه در این کتاب مذکور است  
که این کتاب در این کتاب

[illegible]

الحركة

چنان گفتند عیسی هم وارک  
 که تمام نغمه را از تو  
 بدیاد و حلاوت آسمان بگو  
 خفتی بر سر آغوشم و  
 عیسی زلفش بر من افکند  
 و من  
 گفتم او را که من سیم اتمام  
 نام خودم نهادم ایستاده  
 زلفش بر من افکند  
 که چرخ خدای او برآمد  
 چون از زمین مال الله بود اتمام  
 و بود که من خود او را بر آوردم  
 معلوم ناز آنگاه بفرستد  
 پس آنکه جاب الله من فرستد  
 ظاهر او را پس بر او افکند  
 و من را از ملک را زانو کن  
 از خدمش بر من فروز کن  
 زبانی که از صوفی گفت ای ماه

علاء

[illegible]

میان دله تنها جزا اشن  
 ضعیف و زخمی و خالی و کوفت  
 که از صحنه کشیده آن خلاص  
 چنانکه شمع آلود از بوی آن را  
 نور میانی تمام عجب خلاص را  
 و گوید و او با منم فنا ده  
 کمال افرویدم کوردهم  
 شامش از آتش و درم حرم که  
 زانجا عشق چو آتش این حبس کورده  
 و نور چراغش از آن نور و نور  
 که در دل سوخت کعبه شمع و نور  
 و با دماغش را عاقبت است

بصافش می بیند تا کام کویوم در آمد

که در نزد یک شیوه و کجای  
یکی را شاید بر کوهان کوفته  
مکونه بدست شیوه و کجای  
ایم و خدایا رحمت تو را  
اند که بدست شیوه عالم لغز  
جانی تو را در دنیا با نام  
بدست تو شیوه و کجای  
امریست و سر از تو را  
سمت شیوه که در جهان بود  
بش و دیگر که با خود باش  
که در دنیا است که  
که با دست از تو را  
آنچه با تو را  
که کجاست شیوه با تو که نیست

بدست خود را بر او از محبت شد  
 و گفت که این طایفه را که  
 که پیش از میان خاک را  
 و او را باز گفتش که این را  
 بخوار داشت چون بر او با  
 محبت کرد و پس از این  
 در آن زمان که در آن

بود و در آن دو آن باز شد  
 و از این بدو آن را  
 دو آن را که از آن شاه  
 بود و پیش از این  
 دو آن را که در آن  
 و کوه می بیند

مقام فرضی یافت بریلی نشی رضی یافت











خوار

[illegible]





۱۲۸

لوت سیمینست و بارزده سم  
و افروز است و آفرین سم

[illegible]

19

[illegible][illegible]

حضرت فاطمه زهرا علیها السلام  
 که در حبس بود و در آن وقت که  
 که در حبس بود و در آن وقت که





وگویند و بگویند که او گفتی که  
وگویند که او گفتی که او گفتی که  
نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

**الحکام**

نیز بگویند که او گفتی که او گفتی که  
بگویند که او گفتی که او گفتی که  
نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

**المعال**

بگویند که او گفتی که او گفتی که  
نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

**الحکام**

بگویند که او گفتی که او گفتی که  
نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

بگویند که او گفتی که او گفتی که  
نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

بگویند که او گفتی که او گفتی که  
نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

بگویند که او گفتی که او گفتی که  
نشان ده که او گفتی که او گفتی که  
چون منور و نورانی و روشن باشد

















[illegible]

الحجامة

[illegible][illegible]

و من هر که در این راه  
 که در این راه  
 به او جان و روح و  
 جگر و عروق و  
 کرم و حشرات و  
 سوار و عمارت و  
 آتش و سوز و  
 و کرم و حشرات و  
 و کرم و حشرات و

[illegible]





همه ما از چشم مستقیم و جبین  
لایق بنظر اقبال و جبین

سلام گفت حضرت باک ما را  
همه ازین نظر او نگاه کشیدم  
نشان ما خراش خاطر چرا آمد  
که خان که کز روزی در خرو و خوار  
شمار این خواجه قیام مقبول  
چرا از منشا حق ما بکار کشید  
شمار از نامم خیر بزار کرد  
کنون این همه را خیر بخت و حال  
از تو رسد ای ابراهیم (همه)  
چنانکه گفتند تا من تو که خامی  
چونکه گفتی از این دهان و راه  
بگفت این و در دهان او نیز  
چونکه گفت از این در خرو و خوار  
که در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد

**الحکماء**

شعب از شوق جز در راه بگرد  
خدا غنا من که از غفلت باز  
و کرده باز شد و چشم بر داشت  
و کرده سال و بکر از بکر است  
خدا غنا شد و بکر با شهاد  
که از این در دهان او در دهان ما زرد  
شعب از دهان بکر او خالی  
که از این حکم تو حکم لا اله الا الله

7

از این حکم تو حکم لا اله الا الله  
که در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد

**الحکماء**

خدا غنا من که از غفلت باز  
و کرده سال و بکر از بکر است  
خدا غنا شد و بکر با شهاد  
که از این در دهان او در دهان ما زرد  
شعب از دهان بکر او خالی  
که از این حکم تو حکم لا اله الا الله  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد  
چونکه گفت و در دهان او در دهان ما زرد

همه ما از چشم مستقیم و جبین  
لایق بنظر اقبال و جبین



[illegible][illegible]

الحركة

حضرت غفارت که احاطه امت  
 خطاب اند که اشیا را نام کن  
 با خرد و بی خردی و بی گناهی  
 خطاب اند حضرت اشکبار  
 که در سالهای غم و غم  
 جان و غفلت از حق و حقد و سوز  
 جرات و صافی مراد اند بر ایشان  
 مراد اند و در مملکت می مانند  
 بلام و در هر سال افزون  
 که در یک خط از آن رقم می آید  
 و در یک گفت و در آن بر شاف  
 که در آن خط از آن رقم می آید  
 و در آن خط از آن رقم می آید  
 و در آن خط از آن رقم می آید

والتا دا جرم و...





[illegible][illegible]

همه وقت از اسرار و اسرار  
مستور و اندر کف بدست  
نفاستم معنی و مایل  
که فرمود و تم و سیاست  
بدست ابرام معنوی و  
که این لایق و مختص و  
نامش عامر و الامام  
سایه و نام و حال  
که با آن ملک و این  
و که در این معنوی و  
تر از این نام و

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.



















که جان را با دست از تن جدا کرد  
که با شوق تو در دلم زخم افکند  
خداست که بخت را در خال کوبید  
چرا سیرم در غلغلای تو شد  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
چرا این کار را از من پندان بر آگاه  
مرا که بخت کمال او را در دست  
خدا کمال به جای سدا علم است  
تو را در دلم نماند جز غم نه  
را ساسم که بخت تو را در کاد  
بخت تو را در دلم نماند  
ز غم تو سید منم و دلم  
بر سبدم ز غم تو گشت  
خدی که بخت تو را در دلم نماند  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
تو را در دلم نماند  
کمالی بود در دلم تو را در دلم  
را ساسم که بخت تو را در کاد  
بخت تو را در دلم نماند  
ز غم تو سید منم و دلم  
بر سبدم ز غم تو گشت  
خدی که بخت تو را در دلم نماند  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
تو را در دلم نماند  
کمالی بود در دلم تو را در دلم

عاشق

تو را با من ترا ج حاتم شد  
که ز سبب از تو از تو رفت  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
چرا سیرم در غلغلای تو شد  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
چرا این کار را از من پندان بر آگاه  
مرا که بخت کمال او را در دست  
خدا کمال به جای سدا علم است  
تو را در دلم نماند جز غم نه  
را ساسم که بخت تو را در کاد  
بخت تو را در دلم نماند  
ز غم تو سید منم و دلم  
بر سبدم ز غم تو گشت  
خدی که بخت تو را در دلم نماند  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
تو را در دلم نماند  
کمالی بود در دلم تو را در دلم

لح

که بخت تو را در دلم نماند  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
تو را در دلم نماند  
کمالی بود در دلم تو را در دلم  
را ساسم که بخت تو را در کاد  
بخت تو را در دلم نماند  
ز غم تو سید منم و دلم  
بر سبدم ز غم تو گشت  
خدی که بخت تو را در دلم نماند  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
تو را در دلم نماند  
کمالی بود در دلم تو را در دلم

که بخت تو را در دلم نماند  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
تو را در دلم نماند  
کمالی بود در دلم تو را در دلم  
را ساسم که بخت تو را در کاد  
بخت تو را در دلم نماند  
ز غم تو سید منم و دلم  
بر سبدم ز غم تو گشت  
خدی که بخت تو را در دلم نماند  
چون تو رفتی مرا به یاد گشتی  
تو را در دلم نماند  
کمالی بود در دلم تو را در دلم







































[illegible]

الحركة

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

الحركة

[illegible]

2

[illegible]



[illegible]

الحجاء

مکر و حیله می آید و نه ای  
 ولیکن امغان بنیاد است  
 بنام خود و جویند کن بود  
 و نه می کند خرقه نکام  
 با فاسی که شاه جویند  
 تو را می آید با شاهی  
 مکر و حیله و نه ای  
 جویند و نه ای عالم باز می آید

جویند و نه ای خرقه نکام  
 با فاسی که شاه جویند  
 تو را می آید با شاهی  
 مکر و حیله و نه ای  
 جویند و نه ای عالم باز می آید

مجلس شورای ملی  
شماره ۱۰۰



















۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

58





که به منی از طاعت و نور  
و از منقذ طبع که از منی نور

کتابخانه  
مکتبہ

عمارة:



